

کنجمنصور

متن کامل برنامه

۹۷۱

اجرا: آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۴ مرداد ۱۴۰۲

مکن ای دوست، نشاید که بخوانند و نیایی

و اگر نیز بیایی، بروی زود، نیایی

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۱۷

www.parvizshahbazi.com

اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وبسایت رسمی گنج حضور کمال تشکر
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهربار ۹۷۱

شبیم اسدپور از شهریار	رویا اکبری از تهران	فاطمه مداح از کانادا
سمانه بهادری از ملایر	فرزانه پورعلیرضا از تهران	لیلی حسینی زاده از تبریز
مریم قربانی از اصفهان	الناز خدایاری از آلمان	مینا دیباجی از اصفهان
آقای ذره از همدان	میترا رستگار از مشهد	فاطمه رشنو از لرستان
ریحانه رضایی از استرالیا	بهرام زارع پور از کرج	فاطمه زندی از قزوین
مریم زندی از قزوین	ناهید سالاری از اهواز	زهرا شاهین از تهران
شهرزاد عابدینی از تهران	پارمیس عابسی از یزد	زهرا عالی از تهران
ریحانه شریفی از تهران	راضیه عمادی از مرودشت	الهام فرزنام نیا از اصفهان
مهوش فردی پور از تهران	فرشاد کوهی از خوزستان	شقایق گلی زاده از آبادان
مهران لطفی از کرج	گودرز محمودی دلفان از کرج	پویا مهدوی از فرانکفورت
یلدا مهدوی از تهران	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز	عارف از اصفهان
مژگان نقی زاده از فرانکفورت	افسانه نیلایی از شیراز	شاپرک همتی از شیراز
مرضیه جمشیدیان از نجف آباد	فهیمه فدایی از تهران	علیرضا جعفری از تهران
پریسا حسن زاده از تبریز	حسام موسوی از مازندران	

و جمعی از یاران که خواستند ناشناس باشند.

جهت همکاری با گروه متن برنامه های گنج حضور با آیدی

zarepour_b

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

<p>موضوع کلی برنامه شماره ۹۷۱:</p> <p>به وسیله ذهن نمی‌توانیم خدا را بشناسیم، برای شناختن و دیدن خدا باید از جنس او شویم.</p> <p>- غزل شماره ۲۸۱۷ از صفحه ۴ تا صفحه ۵</p>
<p>بخش اول از صفحه: ۶ تا صفحه: ۳۳</p> <p>- تفسیر دو بیت اول غزل اصلی</p> <p>- بررسی دایره عدم اولیه، دایره همانندگی‌ها و دایره عدم با دو بیت اول غزل</p> <p>- شروع طرح تکرار روزانه ابیات، متناسب با غزل اصلی</p>
<p>بخش دوم از صفحه: ۳۴ تا صفحه: ۶۲</p> <p>- ادامه طرح تکرار روزانه ابیات</p> <p>- شرح دوباره بیت اول و دوم، و بیت سوم و چهارم غزل اصلی و بررسی دوباره این چهار بیت با دایره‌های عدم اولیه، همانندگی و عدم</p> <p>- شرح سه بیت بعدی (پنجم تا هفتم) غزل اصلی</p>
<p>بخش سوم از صفحه: ۶۳ تا صفحه: ۹۳</p> <p>- شرح بقیه ابیات (هشتم تا سیزدهم) غزل اصلی، و تعداد محدودی ابیات تکمیل‌کننده</p> <p>- مجموعه آیات سوره اعراف مربوط به داستان موسی و جادوگران فرعون</p> <p>- بررسی مثلث پندار کمال به همراه سه بیت مربوط به آن</p> <p>- بررسی مثلث همانش و افسانه من‌ذهنی، مثلث واهمانش و حقیقت وجودی انسان، مثلث ستایش و مثلث تعهد و هماهنگی با مرکز عدم و مرکز همانیده، با دو بیت اول غزل اصلی</p> <p>- بررسی شکل توانایی انتخاب و بیت مربوط به آن</p> <p>- بررسی دوباره بیت اول غزل اصلی، به همراه دو شکل افسانه من‌ذهنی و حقیقت وجودی، و همچنین ابیات تکمیل‌کننده معانی این بیت از غزل اصلی</p>
<p>بخش چهارم از صفحه: ۹۴ تا صفحه: ۱۲۷</p> <p>- ادامه ابیات تکمیل‌کننده معانی بیت اول غزل اصلی</p> <p>- بررسی دوباره ابیات دوم تا ششم غزل اصلی، به همراه دو شکل افسانه من‌ذهنی و حقیقت وجودی، و همچنین ابیات تکمیل‌کننده معانی این پنج بیت از غزل اصلی.</p>



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۱۷)

مکن ای دوست، نشاید که بخوانند و نیایی
و اگر نیز بیایی، بروی زود، نیایی

هله ای دیده و نورم، گه آن شد که بشورم
پی موسی تو طورم، شدی از طور، کجایی؟

اگرم خصم بخندد، و گرم شحنه ببندد
تو اگر نیز به قاصد به غضب دست بخایی

به تو سوگند بخوردم، که ازین شیوه نگردم
بکنم شور و بگردم، به خدا و به خدایی

بکن ای دوست چراغی، که به از اختر و چرخ
بکن ای دوست طبیبی، که به هر درد دوایی

دل ویران من اندر غلط آر جغد درآید
بزند عکس تو بر وی، کند آن جغد همایی

هله یک قوم بگریند، و یکی قوم بخندند
ره عشق تو ببندند به استیزه‌نمایی

اگر از خشم بجنگی و گر از خصم بلنگی
و اگر شیر و پلنگی تو هم از حلقه مایی



به بد و نیک زمانه، نجهد عشق ز خانه
نَبُودَ عشقِ فِسانه، که سماییست، سمایی

چو مرا درد دوا شد، چو مرا جور وفا شد
چو مرا ارض سما شد، چه کنم طال بقایی؟

سَحْرَ الْعَيْنِ چه باشد، که جهان خشک نماید
برِ عام و برِ عارف چو گلستانِ رضایی

هله این نازرها کن، نَفْسِ رُوی به ما کن
نَفْسِ ترکِ دغا کن، چه بُود مکر و دغایی؟

هله خاموش که تا او لب شیرین بگشاید
بکند هر دو جهان را خضرِ وقت سقایی

شحنه: داروغه، پاسبان
به قاصد: از روی قصد، دانسته
طال بقا: عمرش دراز باد
سَحْرَ الْعَيْنِ: سحر کرد چشمها را، اقتباس از آیه ۱۱۶ سوره اعراف، مجازاً هر چیز بیرونی که به دید ذهن ما، یا به چشم سحر شده ما، ما را از حوادث مصون می‌دارد.

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۸۱۷ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مکن ای دوست، نشاید که بخوانند و نیایی و اگر نیز بیایی، بروی زود، نیایی

هله ای دیده و نورم، گه آن شد که بشورم
پی موسی تو طورم، شدی از طور، کجایی؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۱۷)

«دوست» نماد خداوند یا زندگی است. «مکن ای دوست» یعنی ای خدا، ای زندگی، این کار را نکن، «نشاید». نشاید یعنی سزاوار نیست، شایسته نیست. «که بخوانند و نیایی»، که انسان‌ها تو را طلب کنند ولی تو نیایی. یعنی کمک بخواهند، بخواهند به تو زنده بشوند، ولی تو میل نکنی به این کار. و اگر هم بیایی، یک لحظه بیشتر طول نمی‌کشد، زود می‌روی و درنگ نمی‌کنی، با ما نمی‌مانی.

خب مولانا در این غزل و حتی در این بیت، یک مطلب مهمی را می‌خواهد ما بفهمیم که چرا با وجود این‌که ما می‌دانیم در توهم هستیم، من ذهنی داریم و از خدا هم کمک می‌طلبیم، ولی او به ما کمک نمی‌کند. ولی این را شخصی می‌گوید که مثل مولانا متوجه شده که «نشاید». نشاید یعنی شایسته نیست که خیلی از سبک زندگی‌هایی که ما در پیش گرفتیم، این روش زندگی را در پیش بگیریم. یعنی من عیب‌هایی در خودم می‌بینم. فرض بر این است که زندگی یا خداوند اشتباه نمی‌کند و می‌خواهد بیاید و ما باید تغییراتی در خودمان ایجاد کنیم. حالا می‌خواهد مولانا راجع به آن تغییرات صحبت کند.

علت این‌که ما خداوند را طلب می‌کنیم هم به کمک، هم به این‌که ما به بی‌نهایت او زنده بشویم و حتی الآن ما با کمک مولانا فهمیده‌ایم که ما در یک من توهمی گیر کرده‌ایم به نام من ذهنی و از این باید بیرون بیاییم و منظور آمدن ما این بوده که به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم و در محدودیت او، یعنی من ذهنی اقامت نکنیم، ولی این کار را نمی‌توانیم بکنیم.

علتش این است که ما یک من توهمی داریم. خداوند را با من توهمی‌مان و روش‌های آن، طلب می‌کنیم. و در نتیجه یک خدای توهمی و موهومی را طلب می‌کنیم. گرچه که او همیشه می‌خواهد به ما کمک کند، رحمت



اندر رحمت است، کمک اندر کمک است و هر لحظه می‌خواهد دست ما را بگیرد و از این گرفتاری من‌ذهنی دربی‌آورد، ولی چون ما عقل خودمان را به‌کار می‌بریم، او نمی‌تواند.

پس کلمه کلیدی «نشاید» یعنی سزاوار نیست، به حق نیست ما متوجه نشویم به‌عنوان انسان که چه‌جوری اشتباه می‌کنیم که زندگی خودمان را خودمان خراب می‌کنیم.

اگر بگوییم چه چیزی شایسته است؟ شما می‌دانید، شایسته این است که در این لحظه ما ذهنمان را یا وضعیت این لحظه را نیاوریم به مرکزمان، برحسب همانندگی نبینیم، برحسب عدم ببینیم، ادب را رعایت کنیم. حالا که ما فهمیده‌ایم که زندگی از طریق ما می‌تواند فکر کند و عمل کند، اجازه بدهیم او این کار را بکند. دخالت در کار او نکنیم. به‌جای یک خدای عینی، خدای توهمی را نپرستیم. مرکزمان را جسم نکنیم. شایسته این‌ها هستند و خیلی چیزهای دیگر که ما در طرح امروز درس مولانا به آن‌ها رجوع خواهیم کرد.

و در بیت دوم همین‌طور که می‌بینید کامل می‌کند این موضوع را. می‌گوید تو چشم و نور چشم من هستی، پس تو باید ببینی. پس من نمی‌گذارم تو ببینی. من الآن متوجه این موضوع شدم. حالا که متوجه شدم، می‌خواهم به‌وسیله تو، تو را ببینم. اما هنوز با من‌ذهنی‌ام می‌بینم و عیب خودم را متوجه هستم. می‌خواهم این عیب برطرف بشود و نکته این‌جاست که شما این موضوع را در خودتان ببینید.

مثلاً از خودتان سؤال کنید درحالی‌که به خودتان نگاه می‌کنید، بگویید که چه چیزی شایسته است، چه‌جور زندگی، چه‌جور عمل، چه‌جور فکر که من باید بکنم و آن‌طوری عمل کنم. آیا شایسته است من که از جنس آلت هستم، از جنس زندگی هستم، الآن من یک نازندگی را از خودم بروز بدهم؟ مرکز را جسم کنم؟ در این صورت او به‌صورت مرکز عدم، چشم و نور چشم من نخواهد بود.

هله ای دیده و نورم، گه آن شد که بشورم

پی موسی تو طورم، شدی از طور، کجایی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۱۷)

می‌گوید که حالا که تو هم چشم من هستی، هم نور چشم من، آیا شایسته است ما با این چشم حسی‌ام و عقل من‌ذهنی‌ام ببینم؟ نه. پس بنابراین موقع آن است، «گه آن» است که شورش کنم، انقلاب کنم، همه‌چیز را به‌هم بریزم، همین‌طور که کوه برای موسی متلاشی شد.



کوه نماد من‌ذهنی است. اشاره می‌کند به داستان موسی که امروز آیه‌اش را هم به شما نشان می‌دهیم و داستانش را هم برایتان می‌خوانیم. و همین‌طور که می‌دانید موسی متوجه شده بود که این صدایی که در کوه طور شنیده، البته طور یعنی کوه و منظور از طور یا کوه‌طور، هرچه، همین من‌ذهنی ماست. و به او می‌گفت که اگر خدا هستی، خودت را به این چشم حسی من نشان بده. و صدا می‌گفت که من را با این چشم حسی و ذهنت نمی‌توانی ببینی.

وقتی این من‌ذهنی متلاشی شد و حضور از او بیرون آمد، جنس من بیرون آمد، با جنس من، من را می‌توانی ببینی. اصطلاح «لَنْ تَرَانِي» یعنی من را نخواهی دید، یعنی با چشم حسی، یعنی با این چشم و ذهنت مرا نخواهی دید. درحالی‌که مردم با همین چشم و با ذهنشان می‌خواهند خدا را ببینند و با او صحبت کنند، از او کمک بطلبند.

پس بنابراین ما یک من‌ذهنی تشکیل می‌دهیم، براساس همان من‌ذهنی یک خدای ذهنی هم منعکس می‌کنیم با او صحبت می‌کنیم. و ما می‌دانیم آن دیو است، خدا نیست. آن عین نیست. برای همین در غزل می‌گوید این عشق، این خدا افسانه نیست، «سمایی‌ست، سمایی». یعنی شما باید به عین بروید، عین یعنی بیایید به این لحظه، به او زنده بشوید، نه این‌که در توهمات ذهنتان، در ذهنتان حرکت کنید و بگویید که من با خدا صحبت می‌کنم، از او کمک می‌گیرم.

بنابراین می‌گوید «پی موسی تو طورم»، من می‌خواهم آن موسی بشوم که وقتی کوه متلاشی شد، او هم بی‌هوش شد، یعنی به هوش ذهنی یا من‌ذهنی بی‌هوش شد، هوش حضور در او به وجود آمد. وقتی به هوش حضور زنده شد، گفت من اشتباه کردم. گفت تو منزه‌ی، تو پاک هستی، من ناپاک بودم، من اشتباه می‌کردم.

ما الآن با من‌ذهنی‌مان می‌گوییم این‌همه خدا خدا می‌کنیم چرا نمی‌آید کمک کند؟! اگر خدا بود که این‌طوری نمی‌شد.

تو با خدا صحبت نمی‌کنی، تو با یک من‌توهمی با خدای توهمی صحبت می‌کنی و همان را هم می‌پرستی و از همان کمک می‌خواهی. از او می‌خواهی تو را هدایت کند. درواقع تو از دیو می‌خواهی تو را هدایت کند. متوجه نیستی.

پس می‌بینید که مولانا در این غزل مطلب مهمی را به ما می‌خواهد توضیح بدهد که شما با من‌ذهنی‌تان دنبال خدا نروید، او را نپرستید.

«پی موسی تو طورم»، یعنی من یک کوهی هستم که هیچ کاری نمی‌کنم، تو من را متلاشی کن تا من آن موسیِ خوب بشوم نه موسی‌ای که قبل از این‌که من ذهنی متلاشی بشود می‌گفت که خودت را به من نشان بده، او هم می‌گفت «لَنْ تَرَانِي».

درواقع ما هر لحظه با من‌ذهنی‌مان در ذهنمان حرکت می‌کنیم با تغییر فکرها، می‌گوییم خدایا خودت را به من نشان بده، کمک کن، این چه وضعی است؟! من وضعم خراب است. او هم می‌گوید من را نمی‌توانی با این دید ببینی.

«پی موسی تو طورم، شدی از طور»، «شدی» یعنی رفتی از کوه، از طور، کجایی؟ کجایی؟ همین‌جا است، همین ۹۹/۹۹ درصد وجود ما را او گرفته، خلأ گرفته. زندگی، خداوند خودش را به صورت خلأ در ما نفوذ داده، ولی ما جمع شدیم در ذهن و در ذهن از یک وضعیتی به یک وضعیت دیگر می‌رویم و فکر می‌کنیم که این حرکت بالاخره ما را به خدا خواهد رساند. نه، این حرکت در ذهن، براساس ذهن، با دید ذهن، ما را در ذهن زندانی خواهد کرد. پس موضوع مشخص شد.



اما اجازه بدهید همین دو بیت را با شکل‌هایی که معمولاً من نشان می‌دهم، بررسی کنیم تا موضوع مشخص بشود.

مکن ای دوست، نشاید که بخواند و نیاید
و اگر نیز بیایی، بروی زود، نیایی

هله ای دیده و نورم، گه آن شد که بشورم
پی موسی تو طورم، شدی از طور، کجایی؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۱۷)



پس می‌بینیم که قبل از ورود به این جهان [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، ما از جنس آلت هستیم، از جنس زندگی یا خداوند هستیم و به او قول می‌دهیم، همین‌طور که در غزل هست، می‌گوید «به تو سوگند بخوردم، که ازین شیوه نگردم»، از کدام شیوه؟ که همیشه از جنس تو باشم. خب ما الآن از جنس یک بافت فکری هستیم. پس این غلط است. در غزل هست که

به تو سوگند بخوردم، که ازین شیوه نگردم بکنم شور و بگردم، به خدا و به خدایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۱۷)

من همه‌اش شور می‌کنم، فتنه می‌اندازم در این من‌ذهنی، به هم می‌ریزم این من‌ذهنی را و قدرت می‌دهم به خودم، در نتیجه می‌گردم حول خداوند و خدایی.

یعنی من خدایت را باید، خدایت صنع است، آفریدگار بودن است در این لحظه، زنده بودن در این لحظه است، شیوه این است. شیوه این است که این لحظه شبیه لحظه قبل نیست. پس فکر این لحظه نسبت به فکر لحظه قبل باید تغییر بکند و خداوند هر لحظه از طریق ما فکر جدید خلق می‌کند. شیوه این است. این خدا و خدایی است. ولی من رفتم به کهنگی، پوسیدگی و یک شیوه دیگری که مال من‌ذهنی است در پیش گرفتم و دیو را می‌پرستم.

پس قبل از ورود به این جهان مرکز ما عدم است. عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت را از خود زندگی، مرکز عدم می‌گیریم. به محض این‌که وارد این جهان می‌شویم مرکز عدم از دست می‌رود. چگونه؟ ما چیزها را که پدر و مادرمان، جامعه می‌گوید این‌ها مهم هستند [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، مثل پول، اعضای خانواده و بعضی باورها و همه آن چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد ما فکر می‌کنیم مهم هستند و در بقای ما مفید هستند، با این‌ها همانیده می‌شویم.

همانیدن یعنی ما چون از جنس آلت یا خداوند هستیم، خلاق هستیم، چیزهای ذهنی را می‌گیریم، چیزهای ذهنی یعنی چه؟ یعنی مثلاً پول را در ذهنمان تجسم می‌کنیم، به آن حس وجود تزریق می‌کنیم و آن می‌شود مرکز جدید ما، پس بنابراین می‌شود عینک دید ما.

الآن همین یک لحظه قبل، «(دیده)» یعنی چشم و نور ما، چشم و نور ایزدی بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، همین‌که همانیده شدیم، شد یک جسم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. پس شد عینک دید ما و این‌ها یکی دوتا چیز نیستند. صدها



چیز است که ما با آن‌ها همانیده می‌شویم و در نتیجه جهان را برحسب این‌ها، از پشت عینک این‌ها می‌بینیم. این‌ها مراکز جدید ما هستند.

وقتی از مرکزهای مادی عبور می‌کنیم ما در فکرمان، یک تصویر ذهنی به وجود می‌آید مثل فیلم سینمایی، آن اسمش من ذهنی است. این تصویر ذهنی اولین بار به ما نمایانده می‌شود و ما فکر می‌کنیم آن هستیم. پس هر کسی فکر می‌کند من ذهنی‌اش هست، براساس این من ذهنی یک خدای ذهنی هم منعکس می‌کند.

پس بنابراین می‌گوید: «هله ای دیده و نورم، گه آن شد که بشورم». الآن موقعش است که من انقلاب درونی در من رخ بدهد. پس می‌بینید «بشورم» یعنی ایجاد شورش بکنم، به هم بریزم. و همین‌طور که می‌دانید این من ذهنی وضعیت‌های زندگی‌اش را می‌چیند که این را می‌گوییم پارک ذهنی. بشورم یعنی این پارک را به هم بریزم.

و می‌بینیم که وقتی این وضعیت‌ها تغییر می‌کنند که به نظر ما آن چیدمان خیلی خوب است، ما می‌ترسیم. تنش و استرس به ما دست می‌دهد و می‌خواهیم کنترل کنیم اوضاع را. الآن می‌گوید می‌خواهم بشورم، یعنی آن سبک زندگی را به هم بریزم. نمی‌خواهم برحسب این همانیدگی‌ها ببینم.

خب پس «پی موسی تو طورم»، یعنی این کوه من ذهنی که ایجاد شده، الآن می‌خواهم این ساکت بشود، همین‌طور که کوه ساکت می‌شود. کوه هیچ موقع حرف نمی‌زند، و از این حالت من می‌گوید تو رفته‌ای. علت این‌که من حس جدایی از تو می‌کنم، این است که من کوه ذهنی دارم و می‌خواهم تو را با این چشم حسی و ذهنم تجسم کنم و این امکان ندارد، می‌خواهم این را بفهمم.

پس می‌خواهیم این را شناسایی کنیم که به وسیله ذهنمان می‌خواهیم زندگی را ببینیم. به وسیله من ذهنی‌مان می‌خواهیم از ذهن جدا بشویم. این امکان ندارد. و این‌جوری ماندن درحالی‌که ما از جنس او هستیم، شایسته نیست. در نتیجه چکار باید بکنم؟ قبلاً مرکزم عدم بود [شکل ۰ دایره عدم اولیه]، الآن درحالی‌که مرکزم جسم است [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها]، باید دوباره مرکزم را عدم کنم [شکل ۲ دایره عدم]. مرکز را عدم کنم، یعنی او که از طور رفته، دوباره بیاید به طور. یعنی خداوند بیاید به مرکز شما. این کار اسمش «فضاگشایی» یا «تسلیم» است.

تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه، اتفاق این لحظه را ذهن نشان می‌دهد، قبل از قضاوت و رفتن به ذهن، یعنی خوب و بد کردن، چکار می‌کند؟ مرکز ما را که جسم است، از جنس عدم می‌کند. دوباره زندگی را می‌آوریم به مرکزمان. این را چه کسی می‌کند؟ ما باید بشوریم.



«هله ای دیده و نورم، گه آن شد»، یعنی موقع آن شد که شورش کنم، انقلاب کنم، فتنه در این پارک ذهنی بیفکنم، چه کسی؟ من. چرا؟ برای این که این موضوع را شناسایی می‌کنم که به وسیله من ذهنی، از من ذهنی نمی‌توانم خارج بشوم. پس باید دوباره مرکز را عدم کنم، تو را بیاورم مرکز. برای این کار من الآن شایسته است درک کنم، به خودم نگاه کنم و این را به عمل در بیاورم که هر چه را که ذهنم نشان می‌دهد ولو مهم است، خیلی جدی است، این را بیاورم به مرکز، اصطلاحاً می‌گوییم مقاومت نکنم.

مقاومت کردن یعنی این که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد برای شما مهم است. چرا مهم است؟ برای این که از آن زندگی می‌خواهید. وقتی ما به این حالت می‌آییم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، مرکز ما همانند می‌شود، این دید غلط را پیدا می‌کنیم که ما از این چیزهای مادی که در بیرون هستند می‌توانیم زندگی بگیریم. این‌ها می‌توانند ما را خوشبخت کنند. این‌ها می‌توانند ما را به زندگی برسانند، زندگی‌مان می‌تواند کیفیت پیدا کند. ولی سزاوار است، «شاید»، شاید یعنی از مصدر شاییدن. یعنی شایسته است، سزاوار است که ما بفهمیم این طوری نیست. همین‌طور سزاوار است، ما توانایی این را داریم، بفهمیم که برحسب این‌ها فکر کردن ما را در ذهن نگه می‌دارد. پس شما الآن تصمیم می‌گیرید که فضا را در اطراف آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد باز کنید [شکل ۲ (دایره عدم)]. این کار سبب خواهد شد که مرکزتان عدم بشود.

اما گفتیم که فضاگشایی به وسیله من ذهنی نمی‌تواند صورت بگیرد. یک اشتباهی که همه‌مان ممکن است بکنیم این است که وقتی من ذهنی داریم، یعنی هر لحظه مرکز ما جسم است [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، بخواهیم با همین شیوه‌های فکر کردن در ذهن فضاگشایی کنیم. بعضی از شما می‌گویید من هر چقدر زحمت می‌کشم، فکر می‌کنم، به خودم فشار می‌آورم نمی‌توانم فضاگشایی کنم. در واقع شما زحمت می‌کشید که فضا بندی کنید، انتظار دارید که فضا گشوده بشود!

شما فقط بدانید که این چیزی که ذهن نشان می‌دهد الآن، این مهم نیست و سزاوار نیست که به جای خداوند یا عدم [شکل ۲ (دایره عدم)]، بیاید به مرکز شما. درست است؟ همین دانستن، همین شناسایی کافی است که فضا را زندگی باز می‌کند نه شما. اگر شما با من ذهنی‌تان بخواهید فضا را باز کنید، فضا گشوده نخواهد شد و شما فلج خواهید شد. همین کار را هم مردم انجام می‌دهند. متأسفانه این اشتباه را می‌کنند. می‌خواهیم ببینیم این اشتباه را می‌توانیم در خودمان شناسایی کنیم؟



بنابراین شما درعین حال که معانی ابیات را متوجه می‌شوید، به خودتان هم نگاه می‌کنید ببینید که آیا آن شایستگی لازم را شما به ظهور می‌رسانید؟ بگویید که من به خودم نگاه می‌کنم، تمرکز روی خودم هست و هرچه که ذهنم نشان می‌دهد نباید بیاید به مرکز. این نباید برای من مهم باشد و این را می‌دانم. و من می‌دانم که با من ذهنی‌ام نمی‌توانم فضاگشایی کنم. با این‌که من چه‌جوری عمل کنم، چه‌جوری فکر کنم، چه کتابی بخوانم که فضاگشایی کنم، این کار درست نیست.

فقط باید بدانم که من این عادت را کردم که ذهنم چیزها را به من نشان بدهد، این‌ها برای من جدی و مهم باشند، این‌ها بیایند مرکزمان. من الآن عکسش را فکر می‌کنم. یعنی آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد جدی و مهم نیست، بلکه فضای گشوده‌شده مهم است، یا زندگی مهم است، مرکز عدم مهم است. به عبارت دیگر خداوند مهم‌تر از آن چیزی است که ذهنم فکر می‌کند یا نشان می‌دهد. توجه می‌کنید؟ مهم است که این را در خودتان ببینید.

اگر هنوز فضا گشوده نمی‌شود، باید صبر کنید، باید صبر کنید، فقط بدانید صبر کنید. یواش‌یواش خواهید دید که فضا گشوده می‌شود. یعنی شما فضا دار می‌شوید و این را در تعاملاتتان با مردم، این‌که چقدر قبلاً عصبانی می‌شدید، واکنش نشان می‌دادید، خواهید دید که در اطراف وضعیت‌ها فضا باز می‌کنید و یواش‌یواش خواهید دید که از این فضای گشوده‌شده یک عقل دیگری می‌آید بیرون. این عقل غیر از عقل سبب‌سازی ذهن است.

و این را هم می‌دانید که وقتی من ذهنی درست می‌کنیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، ما در ذهن زندانی می‌شویم و از یک وضعیتی به وضعیت دیگر می‌رویم، از یک فکری به فکر دیگر و این سبب‌سازی ذهن است. سبب‌سازی ذهن، علت و معلول کردن، استدلال در ذهن و درون ذهن بدون استفاده از خرد زندگی در واقع عقل من‌ذهنی است. عقل جزوی است. مردم با عقل جزوی‌شان می‌خواهند به خدا برسند، در نتیجه زمان‌پرست می‌شوند، خرافات‌پرست می‌شوند، از ذهن نمی‌توانند بپرند بیرون.

ما آمدیم فضا را باز کنیم، باز کنیم [شکل ۲ (دایره عدم)] و هیچ‌چیز در مرکزمان نماند، دوباره به خداوند هشیارانه زنده بشویم. پس این اقامت موقت بوده. اول این بودیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، مرکز ما عدم بود. خالی بودیم. آمدیم مرکزمان را پر از همانیدگی کردیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. یواش‌یواش فضاگشایی کردیم [شکل ۲ (دایره عدم)]، مرکز را عدم نگه داشتیم، تمام این همانیدگی‌ها شناسایی شدند، افتادند، دوباره شدیم فضای خالی [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)].



فضای خالی، مرکز دائمی عدم، یعنی اقامت در این لحظه ابدی، یعنی زنده شدن به ابدیت خداوند. و همین طور چون هیچ چیز در مرکزمان نیست، ما در واقع مثل یک خورشیدی از مرکزمان بلند می شویم، طلوع می کنیم. این هم ما هستیم هم خداوند است، درحالی که ما هنوز در این جسم هستیم، یعنی در این جهان هستیم، بین مردم زندگی می کنیم.

می بینید که پس از یک مدتی فکرهای شما به وسیله زندگی یا خداوند ساخته می شود و این فکرها خلاق هستند و همین طور خرد زندگی از این فضای گشوده شده که هیچ گونه جسم در مرکزتان نیست [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، به فکر و عملتان می ریزد. یعنی فکرها را او می سازد، «ما کمان و تیراندازش خداست».

پس ابیاتی می خوانیم، دوباره برمی گردیم به این دو بیت. شما می گوید من می خواهم به خداوند زنده بشوم، الآن دیگر فهمیده ایم که به بی نهایت و ابدیت خداوند زنده باید بشویم. و زندگی دوتا خاصیت دارد که برای ما قابل شناسایی است، تقریباً قابل تعریف است.

یکی بی نهایت است، یکی ابدیت. «ابدیت» یعنی انسان با هشیاری حضور ابدی است، از جنس آست است، از جنس اوست، او نمی میرد ما هم نمی میریم، بنابراین ما این جسم نیستیم، ما جسم هستیم به علاوه انکار جسم. انکار جسم همین بی نهایت و ابدیت خداست. پس می گوید:

ای دل به ادب بنشین، برخیز ز بدخویی زیرا به ادب یابی آن چیز که می گویی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۲۰)

ما این چیزی که می گوئیم به جای این که ادب را رعایت کنیم، یعنی چکار کنیم؟ یعنی با ذهنمان، یعنی من ذهنی مان، فکر نکنیم و در کار زندگی دخالت نکنیم. در این لحظه دو راه است، یکی فضاگشایی، زندگی از ما فکر می کند، یکی فضابندی، که ما می افتیم به سبب سازی ذهن ما عقل خودمان را پیدا می کنیم. ما دائماً با عقل خودمان در کار زندگی دخالت می کنیم. این کار ادب نیست.

«ادب» این است که اگر شما می دانید دیگر مرکزتان نباید جسم باشد، واقعاً بدون این که با من ذهنی عمل کنید کوشش کنید یا در هشیاریتان نگه دارید که این چیز ذهنی نباید بیاید مرکز، برحسب آن نباید فکر کنیم، این ادب است. «ادب» یعنی شما عقل خدا را بگیرید، عقل من ذهنی را رها کنید.



«ای دل به ادب بنشین، برخیز ز بدخویی»، بدخویی یعنی رفتن به سبب‌سازیِ ذهن و آن را عقلِ خود کردن و برحسب آن عقل در ذهن خدا را طلب کردن، که مولانا توضیح داد دیگر: «بخوانند و نیایی».

پس ما در این لحظه تصمیم می‌گیریم به‌جای سبب‌سازیِ ذهن، مرکز عدم بشود فضا گشوده بشود و او فکر کند. پس فکر خداوند را ترجیح می‌دهید فکر من‌ذهنی را کنار می‌گذارید، این ادب است.

اگر شما الآن عقل ذهنی‌تان را می‌گیرید و عقل خداوند را، عقل کل را کنار می‌گذارید، عقلی که تمام کائنات را اداره می‌کند آن را کنار می‌گذارید، بی‌ادبی است. این را فهمیدیم.

و:

گرچه با تو، شه نشیند بر زمین خویشتن بشناس و، نیکوتر نشین (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۱)

درست است که خداوند در شما می‌خواهد به بی‌نهایت و ابدیت خودش زنده بشود در زمین، در همین فرم با تو بنشیند، درست است؟ از مرکز تو به‌عنوان خورشید طلوع کند، ولی تو بفهم که تو یک چیز فناپذیر هستی فعلاً، من‌ذهنی داری، خوب خودت را بشناس و درست بنشین.

درست بنشین، یعنی چیزها را نیاور به مرکزت، با سبب‌سازی در کار زندگی دخالت نکن، با من‌ذهنی‌ات خدا را نطلب. نیایی دیو را پرستی و فکر کنی خدا را می‌پرستی. هر موقع مرکزت جسم است، هشیاری جسمی داری، تو دیو می‌پرستی، تو چیزها را می‌پرستی. نیکوتر بنشین یعنی این‌طوری زندگی کن.

و ما می‌دانیم:

بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد بلکه آتش در همه آفاق زد (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۹)

آفاق: جمع اُفق

آفاق یعنی چه؟ یعنی افق‌ها. هر انسانی یک «افق» است. از افق شما نگاه کنید صبح چه درمی‌آید؟ آفتاب. پس هر انسانی بالقوه محل طلوع آفتاب زندگی یا خداوند است. بی‌ادب، کسی که سبب‌سازیِ ذهنش را می‌گیرد و



عقل آن را می‌گیرد نمی‌گذارد عقل کل او را اداره کند افق خودش را تاریک می‌کند، نمی‌گذارد خورشید از آنجا طلوع کند، یعنی نمی‌گذارد خداوند از مرکزش طلوع کند. و چون من‌ذهنی دارد از طریق قرین روی آدم‌های دیگر هم اثر می‌گذارد در نتیجه آن‌ها را هم کور می‌کند، اثر مخرب دارد روی انسان‌های دیگر.

بی‌ادب چه کسی است؟ بی‌ادب کسی است که برحسب سبب‌سازی ذهن فکر می‌کند با این سبب‌سازی ذهن در ذهن و با ذهن می‌خواهد به خداوند زنده بشود. و با ذهن خداوند را می‌پرستد فضا را باز نمی‌کند مرکزش را عدم کند. هر کس مرکزش را جسم می‌کند، در این لحظه منقبض می‌شود، این «بی‌ادب» است.

شما می‌گویید ناراحت هستم، خشمگین هستم، توجه می‌کنید؟ می‌ترسم، همه این‌ها مرکز را جسم می‌کند، این‌ها همه بی‌ادبی است. هر کسی بترسد بی‌ادب است، هر کسی خشمگین بشود بی‌ادب است، هر کسی کینه داشته باشد بی‌ادب است، هر کسی یک جسم را بگذارد مرکزش، جسم می‌خواهد یک انسان باشد یا یک جسم بیرونی، و برحسب آن فکر کند، منقبض بشود، بی‌ادب است. چقدر مولانا می‌گوید وقتی منقبض می‌شوی چاره این قبض کن:

قبض دیدی چاره آن قبض کن
ز آن‌که سرها جمله می‌روید ز بن
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

بسط دیدی، بسط خود را آب ده
چون برآید میوه، با اصحاب ده
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳)

بن: ریشه

و شما می‌دانید اولین بار که یک چیز می‌آید مرکزتان شما را منقبض می‌کند، چون شما حالت انبساط داشتید، از جنس آلت بودید، از جنس زندگی بودید، از جنس بی‌فرمی بودید، کش می‌آمدید. همین‌که یک چیزی آمد مرکز، یک ذره شما را منقبض می‌کند. دومی می‌آید یک ذره بیشتر، سومی یک ذره بیشتر. هزارتا بیاید ما دیگر منقبض می‌شویم می‌شود بافت من‌ذهنی.



پس آن بیت: «قبض دیدی چاره آن قبض کن»، هر کسی چاره‌اش را باید پیدا بکند. چاره‌اش چه است؟ که بگوید این قبض‌ها، این منقبض شدن‌ها، جمع شدن‌ها از آن‌جا آمده که یک چیز ذهنی آمده به مرکز، من باید عکسش را بکنم، نباید بگذارم بیاید.

آیا با من ذهنی‌ام می‌توانم نگذارم؟ نه. اگر با من ذهنی‌ام نگذارم باز هم بیشتر می‌آید، بی‌ادب‌تر می‌شوم. پس بی‌ادب نه تنها به خودش لطمه می‌زند بلکه همه افق‌ها را ما کور می‌کنیم.

همین‌طور هست که ما افق‌ها را کور می‌کنیم. ما انسان‌ها به‌جای این‌که همدیگر را تشویق کنیم ترغیب کنیم که فضا را باز کنیم و آفتاب زندگی، آفتاب خداوند از دل آن‌ها طلوع کند بیاید بالا، به زندگی ارتعاش کنند، آن‌ها را معمولاً خشمگین می‌کنیم یا مثلاً فرض کنید منقبض می‌کنیم، یک چیز بد می‌گوییم، سخت می‌گیریم، می‌ترسانیم. در نتیجه افق آن‌ها را کور می‌کنیم. کاملاً روشن است.

و این را هم ما می‌دانیم:

چون تو گوشی، او زبان، نی جنس تو گوش‌ها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)

شما الآن دیگر می‌دانید اگر بخواهیم ادب داشته باشیم همیشه ما «گوش» هستیم و زندگی «زبان»، برای این‌که ما بلد نیستیم زندگی را. چرا بلد نیستیم؟ ما آمدیم یک بافت ذهنی درست کردیم، برحسب همانیدگی‌ها می‌بینیم، می‌رویم به علت و معلول یا سبب‌سازیِ ذهن و یک عقل محدود درست می‌کنیم. این عقل محدود نمی‌تواند ما را اداره کند.

پس الآن ما می‌فهمیم ادب این است که ما همیشه گوش باشیم «ما کمان و تیراندازش خداست». ما کمان هستیم که زندگی از طریق ما فکر می‌کند، تیرهای فکر را می‌اندازد.

پس هرچه شما شروع می‌کنید به حرف زدن و با حرف زدنتان پیشی می‌گیرید به خداوند، و با حرف زدن هم‌هویت‌شده انقباض به وجود می‌آورد به طوری‌که زندگی نمی‌تواند از طریق شما حرف بزند، این به ضرر شماست. این عکس قضیه است. ما گوش هستیم، او زبان. و او از جنس من ذهنی نیست.



خداوند گفته به انسان «أَنْصِتُوا»، گوش بده. به جای این که با منذهنات حرف بزنی گوش بده بگذار من حرف بزنم. برای این کار باید سرعت فکر کردنِ ذهن همانند باید پایین، باید پایین، باید پایین. اصلاً منذهنی گه‌گاه صفر بشود.

و وقتی صفر می‌شود، غزل چه می‌گوید؟ می‌گوید اگر تو می‌آیی زود می‌روی. چرا؟ وقتی ما یک لحظه، دو لحظه، سه لحظه، یک دقیقه به زندگی زنده می‌شویم حالا می‌رویم به ذهنمان می‌گوییم این را چه‌جوری می‌توانم نگه دارم؟ این حضور را چه‌جوری می‌توانم بیشتر کنم؟

با چه؟ با منذهنی! این که با منذهنی به وجود نیامده، این خودش آمد بیرون. آمد بیرون چون تو کوه شدی دخالت نکردی، بی صدا بودی. الآن که دوباره صدایت درآمد می‌خواهی با عقل منذهنی خداوند را بگیری نگه داری نمی‌شود این، یا بیشتر کنی. هرچه کمتر حرف می‌زنیم، کمتر دخالت می‌کنیم، این فضا بیشتر باز می‌شود. خب این‌ها چیزهایی است که مولانا می‌خواهد ما بفهمیم.

مولانا می‌خواهد ما بفهمیم که شما نیاید بگویید که من گنج حضور گوش می‌دهم بگذار ببینم پیشرفت کرده‌ام؟ حالا معیارهایتان چه است؟ همه مادی‌اند. پولم زیادت‌ر شده؟ رفتارم بهتر شده؟ این‌ها محصولات فرعی هستند. شما حضور را، پیشرفت معنوی را نباید با منذهنی‌تان اندازه بگیرید که! پس چه داریم می‌گوییم؟! اشتباه می‌کنید.

چه بسا شما پیشرفت کرده‌اید خیلی زیاد، ولی چون با معیارهای مادی اندازه می‌گیرید، چون معیارهای مادی زیاد نشان نمی‌دهد می‌گویید خُب این به درد نمی‌خورد چون دیگر من خیلی پیشرفت نکردم. معیار مادی به‌کار نبرید. یعنی منذهنی‌تان را، ذهنتان را برای ارزیابی خودتان به‌کار نبرید، این شما را فلج می‌کند. می‌خواهد این را بگوید به ما.

**پس شما خاموش باشید آنصتوا
تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)



زندگی الآن به ما می‌گوید شما ذهن را خاموش کنید تا من از طریق شما حرف بزنم، یعنی به‌جای شما فکر کنم و عمل کنم، شما دیگر به سبب‌سازی نروید، در کار من هم دخالت نکنید. همهٔ انسان‌ها باید ساکت باشند، زبانشان زندگی بشود. آن موقع یک زبان داریم ما.

امروز مولانا در یک غزل دیگر به ما می‌گوید که من ننوشته تو می‌خوانی، من نگفته تو می‌دانی من نیازم چه هست، من برای چه این‌ها را می‌گویم؟!

اصلاً شما با من ذهنی و سبب‌سازیِ ذهن می‌دانید نیازتان چه است؟ نیاز واقعی‌تان؟ یا این را عقل کل می‌داند؟ زندگی می‌داند؟ شما می‌دانید آن چیزی که می‌خواهید اصلاً به آن نیاز ندارید؟ اگر به‌دست بیاورید به ضررتان است؟ نمی‌دانید که، وگرنه این قدر کوشش نمی‌کردید. نگاه کنید با سبب‌سازی و با عمل کردن با ذهن من دار ما چقدر چیزها را به‌دست می‌آوریم آخرسر به ضرر ما تمام می‌شود.

«پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا»، «تا زبان‌تان»، فکرتان، عملتان من شوم در زندگی‌تان.

این غزل را برایتان می‌خوانم و غزل ساده‌ای است به ما کمک می‌کند:

ای وصلِ تو اصلِ شادمانی
کان صورت‌هاست، وین معانی

یک لحظه مبر ز بنده که نیست
بی‌آب سفینه را روانی

من مُصحفِ باطم و لیکن
تصحیح شوم، چو تو بخوانی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۵۶)

روانی: روش، راه رفتن، روان بودن
سفینه: کشتی
مُصحف: قرآن



پس می‌گوید که ای یکی شدن با تو، ریشه و اصل شادی است، ولی اگر من ذهنی داشته باشم، با سبب‌سازی می‌توانم به او وصل بشوم؟ گفتیم نه دیگر، این اشکال ماست، من به یک خدای توهمی وصل می‌شوم. برای این کار باید فضا باز بشود، مرکز عدم بشود، من یواش‌یواش از ذهن بیایم بیرون، من ذهنی صفر بشود.

پس وصل تو الان فهمیدیم که ریشه شادی من است، نه بروم به ذهن و چیزها را با ذهنم تجسم کنم و از آنها شادی بکشم بیرون. برای این‌که آنها صورت هستند، آنها را ذهنم نشان می‌دهد و تو معانی هستی. معانی یعنی زندگی.

زندگی زندگی است، باید فضا باز بشود، پایین می‌گوید «سمایی‌ست، سمایی». ذهن افسانه است، آسمان درون عین است. من ذهنی عکس نشان می‌دهد، ما فکر می‌کنیم همیشه برحسب یک چیز باید ببینیم این عینی است، نه این ذهنی است. «عینی» این است که برحسب جسم نبینیم، برحسب عدم ببینیم، برحسب زندگی ببینیم. پس فهمیدیم صورت نباید بیاید مرکزمان، معنا باید بیاید.

می‌گوید که از من یک لحظه هم نُبر، جدا نشو. در ضمن همان‌طور که می‌بینید لحن غزل‌ها یک جوری گفته می‌شود که ما می‌گوییم ما کارهای نیستیم، «مکن ای دوست، نشاید». ای دوست تو می‌کنی، نمی‌گوییم که من باید به‌عنوان من ذهنی این کار را نکنم، چون من ذهنی کارهای نیست. می‌خواهیم بگوییم که همه‌کاره تو هستی من باید تسلیم تو بشوم. این هم همین است.

یک لحظه مبر ز بنده که نیست

بی‌آب سفینه را روانی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۵۶)

روانی: روش، راه رفتن، روان بودن
سفینه: کشتی

یعنی، سفینه یعنی کشتی، کشتی آب می‌خواهد. آیا کشتی ما، کشتی تن ما، ذهن ما، آب ذهنی می‌خواهد؟ نه، نه. ما فکر می‌کنیم باید آب ذهنی ایجاد کنیم.

یک لحظه مبر ز بنده که نیست

بی‌آب سفینه را روانی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۵۶)

روانی: روش، راه رفتن، روان بودن
سفینه: کشتی

کشتی آب می‌خواهد، ولی کدام آب؟ آبی که ذهن ما ایجاد می‌کند؟ نه. ما فکر می‌کنیم هم کشتی را باید ایجاد کنیم که من ذهنی است، هم باید آب ذهن ایجاد کنیم، اقیانوس. یعنی آب ذهن فضای یکتایی نیست. «بی‌آب سفینه را روانی».

هفته گذشته من توضیح دادم، گفتم که این آب همیشه با ماست. بارها عرض کردم که به آسمان نگاه می‌کنید هم کلاغ را می‌بینید هم فضای اطرافش را. فضای اطرافش بی‌نهایت است. کلاغ برای این است که فضای اطرافش دیده بشود. ما معمولاً تمرکز می‌کنیم روی چیز حسی، یعنی کلاغ، می‌گوییم کلاغ را می‌بینم. این گلدان بله من می‌بینم، ولی مهم این است که فضای اطرافش را ببینم. هر چیز که ذهن نشان می‌دهد بهانه‌ای است برای دیدن فضای اطرافش. فضای اطرافش همان «آب» است. و دائماً در ما در کار است ما متوجه‌اش نیستیم.

شما می‌دانید که برای زندگی روزمره ما فضا لازم است. این فضا مهم‌تر از خود چیزهاست. این فضا نبود ما از پهلوی هم نمی‌توانستیم راحت رد بشویم، نمی‌توانستیم فاصله‌ها را تنظیم کنیم، نمی‌توانستیم حرکت کنیم. این که من می‌توانم دستم را به نزدیک گلدان کنم علتش این است که فضا اطرافش است، فضا سبب می‌شود که من این روانی را داشته باشم. توجه می‌کنید؟ برای این که دستم هر جور حرکت می‌کند فضا اطرافش باز می‌شود.

این فضا شبیه سکوت در مثلاً بین نت‌های موسیقی است. شما سکوت را می‌شنوید، سکوت را چه چیزی می‌شنود در شما؟ سکوت را چه می‌شنود؟ سکوت درون شما. سکوت درون شما چیست؟ همان زندگی است، خداست. فضای خالی را چه چیزی می‌بیند؟ شما می‌بینید اگر ما فضای خالی را نبینیم نمی‌توانیم زندگی کنیم. فضای خالی خالی است، چه می‌بیند در ما؟ همان خلأ درون ما.

پس خلأ درون ما، سکوت درون ما دائماً با ماست و زندگی را مقدور می‌کند، منتها ما، این قدر آشکار است این موضوع، این قدر عادت کردیم که اصلاً متوجه نیستیم که این فضا هست که زندگی را مقدور می‌کند. حالا، یک عده‌ای این فضا را با ذهنشان می‌خواهند ایجاد کنند.

مولانا می‌گوید که از بنده مبر. حالا، ما می‌خواهیم الآن هشیارانه به آن فضا آگاه بشویم. اگر این فضا هشیارانه ما از آن آگاه نشویم، نمی‌توانیم به خداوند زنده بشویم و در بیت‌های مثنوی خواندیم که هر چه ذهن نشان می‌دهد این بهانه است.

ننگرم کس را و گر هم بنگرم او بهانه باشد و، تو مَنظرم (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

مَنظَر: جای نگریستن و نظر انداختن

هرچه که من می‌بینم که جسم است، بهانه‌ای است یا وسیله‌ای است، ابزاری است که تو را ببینم. این یک چیز دینی یا مذهبی نیست ها. شما نگاه کنید بدون فضا و فضاگشایی، ما نمی‌توانیم زندگی کنیم.

پس آب آن جاست، ما آب را باید ببینیم. بعد می‌گوید «من مُصَحَفِ باطم و لیکن»، مصحف یعنی قرآن. می‌گوید من قرآن باطل شده هستم. هر کسی چون از جنس الست است، از جنس خداست، یک کتاب مقدس است. این را باید یک باشنده مقدس بخواند که خود زندگی است، خود خداست. وقتی من ذهنی می‌خواند، باطل می‌خواند غلط می‌خواند.

می‌گوید من مصحف باطل شده هستم، چرا؟ من از جنس تو بودم، یک قرآن بودم، اگر تو می‌خواندی، اگر می‌گذاشتم تو بخوانی، این زیبا می‌شد، اما آمدم همانیده شدم باطل شدم، از طریق نقطه‌چین‌ها می‌بینم. اما اگر تو بخوانی، من درست می‌شوم. خب بگذارید پس بخواند دیگر. چه‌جوری بخواند؟ فضا را باز کنید، مرکز را عدم کنید که زندگی، شما را بخواند. زندگی دارد شما را به‌عنوان حضور، به‌عنوان مرکز عدم می‌خواند، نه شما را به‌صورت یک مجموعه‌ای از خشم و ترس و نمی‌دانم بقیه دردهای ذهنی و همانیدگی، نه، این را کسی نمی‌تواند بخواند. در پایین می‌گوید که اجازه بدهید ارتعاش زندگی از طریق قرین شما را زنده کند.

خلاصه، می‌رسد به این‌که ما من‌ذهنی‌مان را، سبب‌سازی‌مان را به‌کار نبریم، فضا را باز کنیم او از طریق ما کار کند. و شما این بیت را هم می‌دانید:

صورتی را چون به دل ره می‌دهند از ندامت آخرش ده می‌دهند (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۴)

ده دادن: منجز شدن

هر موقع چیزی را که ذهنمان نشان می‌دهد می‌آوریم مرکزمان با آن همانیده می‌شویم، آخرسر به آن «ده» می‌دهیم. ده می‌دهیم یعنی از آن منجز می‌شویم، کارمان به درد و جدایی ختم می‌شود. و ما هم می‌دانیم این را



دیگر از همین بیت و بیت‌های دیگر که شما هرچه را به مرکزتان بگذارید با آن همانیده بشوید، او از تو دور می‌شود. و شما اگر به آن برسید هم به زور، به شما درد می‌دهد. چرا؟ زندگی طرحش این است شما چیزها را در مرکزتان نباید بگذارید.

«صورتی را چون به دل ره می‌دهند»، «از ندامت»، از پشیمانی، «آخرش ده می‌دهند». «ده دادن» یک رسم شاید ترکی است، هنوز آذربایجان هست، این طوری کردن [اشاره با دست] یعنی می‌گویند مثلاً مثل خاک بر سرت، یعنی خیلی چیز بد، توهین، ده دادن یعنی این.

پس معلوم می‌شود آوردن چیزها به مرکز قدغن است. همین‌طور این سه بیت:

**تو به هر صورت که آبی بیستی
که، منم این، واللّه آن تو نیستی**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۴)

**یک زمان تنها بمانی تو ز خلق
در غم و اندیشه مانی تا به حلق**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۵)

**این تو کی باشی؟ که تو آن اَوْحَدی
که خوش و زیبا و سرمست خودی**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۶)

یعنی اگر چیزها را بیاوری به مرکزت و خودت را به صورت من‌ذهنی توصیف کنی بگویی من این هستم با این مشخصات، ولو خیلی زیبا از نظر ذهن، تو آن نیستی. تو به هر صورت، به هر شکل که بیایی بایستی و بگویی من این هستم واللّه آن تو نیستی. چرا؟ می‌بینید که اگر شما در توصیف باشی، در سبب‌سازیِ ذهن باشی و از چیزها بخواهی خوشی بگیری، وقتی این‌ها پیش‌ت نیستند، یک لحظه وقتی از خلق یا همانیدگی‌ها جدا می‌شوی، می‌روید به غم و اندیشه تا به حلق، تا خرخره. می‌بینید ما با آدم‌ها همانیده هستیم، همین‌که بین آن‌ها نیستیم استرس می‌گیریم.

یک چنین باشنده‌ای که صورت‌ها را مرتب می‌آورد به مرکزش، و این صورت‌ها یا نقش‌ها آدم‌ها هستند بیشتر، ما با آدم‌هایی که زندگی می‌کنیم همانیده هستیم، و اگر از آن‌ها دور بشویم بیچاره می‌شویم. ای انسان تو با ذهنت اوضاع را این‌طوری کردی، این سبک زندگی را بر اثر همانش و زندگی با همانیدگی‌ها و دردها این‌طوری کردی. «این تو کی باشی؟»، این من ذهنی که تو نیستی! تو آن یکتایی احد هستی، آن یکتایی صمد هستی. یعنی چه؟ ما از جنس او هستیم دیگر، ما از جنس خدا هستیم، خداوند چه‌جوری است؟ یکتاست، پس بنابراین با هیچ چیز همانیده نیست، ما هم نباید با چیزی همانیده باشیم. صمد است، نیاز ندارد، نیاز ندارد از چیزی زندگی بخواهد، خودش از جنس زندگی است.

سؤال: شما از جنس زندگی هستید؟ اگر از جنس زندگی هستید، وقتی تنها می‌شوید چرا در غم و اندیشه فرومی‌روید؟ چرا از یکی که با او همانیده هستید جدا می‌شوید این‌قدر بیچاره می‌شوید؟ یک لحظه که تنها می‌شوید تا خرخره در غم فرومی‌روید؟ پس همانیده هستید، شما آن واحد یکتای صمد نیستید. صمد یعنی بی‌نیاز. «این تو کی باشی؟ که تو آن اوحدی، یا اوحدی»، یکتا هستی، که وقتی یکتا بشوی، از جنس خداوند بشوی، هم خوش هستی، هم شاد هستی، هم زیبا هستی، هم خداوند سرمست خودش است، تو هم سرمست خودت هستی.

یعنی اگر کسی به خداوند زنده بشود، به یکتایی او زنده بشود، هیچ همانیدگی در مرکزش نماند، مست زندگی‌ست، به هیچ چیز و هیچ‌کس احتیاج ندارد. معنی‌اش این است که تنها زندگی می‌کند؟ نه، ولی اگر ما تنها زندگی نتوانیم بکنیم و به دیگران احتیاج داشته باشیم، نمی‌توانیم عشق به‌وجود بیاوریم. مسئله ما همین است دیگر، می‌گوییم تو باید من را خوشبخت کنی.

خانم‌ها بعضی موقع‌ها می‌گویند تو زن گرفتی باید خوشبختش کنی، مرد هم می‌گوید من زن گرفتم که زندگی داشته باشم، تو به من زندگی نمی‌دهی. غافل از این‌که نه مرد می‌تواند او را خوشبخت کند، نه زن می‌تواند به او زندگی بدهد.

هر کدام از ما باید به‌تنهایی از جنس بی‌نیازی باشیم، یعنی به همسرمان احتیاج نداشته باشیم، احتیاج روحی، نه این‌که با هم کار نکنیم، نمی‌دانم مشارکت در زندگی نکنیم، تقسیم کار نکنیم، نیازهای جسمی هم را برآورده نکنیم. نیازهای روحی، که اگر این نباشد من می‌میرم، بدبخت می‌شوم. همانیده هستی. سرمست خودمان باید باشیم مثل خداوند تا بتوانیم با دیگران عاشقانه زندگی کنیم. آن موقع من سرمست خدا، تو سرمست خدا، از هر دوی ما او صحبت می‌کند، در هر دوی ما هم او می‌شنود، او صحبت می‌کند او می‌شنود، او صحبت می‌کند او می‌شنود، ما به‌وسیله زندگی اداره می‌شویم.



اگر چرخ وجود من از این گردش فروماند بگرداند مرا آن کس که گردون را بگرداند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۹۲)

«اگر چرخ وجود من از این گردش فروماند»، یعنی اگر من ذهنی و این سیستم من ذهنی و زمان مجازی که در جهان برقرار است من را اداره نکند، من را چه کسی اداره می‌کند؟ آن کس که تمام این کائنات را اداره می‌کند. و انسان‌ها باید به آن‌جا برسند. برگشتیم دوباره به غزلی که اضافه می‌خوانیم:

یک یوسف بی‌کس است و صد گرگ اما برهد، چو تو شبانی

هر بار بپرسیم که چونی؟ با اشکم و روی زعفرانی

این هر دو نشان برای عام است پیش‌ت چه نشان، چه بی‌نشانی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۵۶)

پس می‌بینید ما به‌عنوان آلت، جنس زندگی، یوسف، میان هزاران تا گرگ محاصره شده‌ایم. شما نگاه کنید یک بچه وارد این جهان می‌شود یوسف است، از جنس خداوند است. من‌های ذهنی به‌عنوان گرگ محاصره‌اش می‌کنند و بی‌کس است، کس او چه کسی می‌تواند باشد؟ هر کسی که از جنس صمد و احد است، یعنی به خداوند زنده شده، به عشق زنده شده. اگر پدر و مادرش من‌ذهنی دارند، اگر اعضای خانواده من‌ذهنی دارند، اگر جامعه من‌ذهنی دارد، همه گرگ هستند. «یک یوسف بی‌کس است و صد گرگ»، «صد» علامت به‌اصطلاح کثرت است.

«اما برهد، چو تو شبانی»، اگر چوپان تو هستی، چه‌جوری خداوند چوپان می‌شود؟ شما در هر سنی فضا را باز می‌کنید، مرکز را عدم می‌کنید. هر لحظه او ما را می‌پرسد که چونی؟ و حالت چطور است؟ خداوند لحظه‌به‌لحظه می‌گوید حالت چطور است؟ گاهی اوقات با بی‌مرادی، گاهی اوقات با بامرادی، ولی ما می‌رویم در ذهن با ذهن جواب می‌دهیم. با ذهن یا اشک ما فرومی‌ریزد، غم داریم و بعضی موقع‌ها هم حالت معنوی داریم، می‌گوییم که ما می‌خواهیم به خداوند زنده بشویم، روی ما زعفرانی است، ولی هر دو نشان ذهنی است می‌گوید.



«این هر دو نشان» برای مردم عادی است، برای عارف نیست. توجه می‌کنید عام، مردم عادی من‌ذهنی دارند، عارف فضا را باز کرده از جنسِ عشق شده که در غزل هم داریم می‌گوید برای عارف، تو منبع رضایت هستی، گلستان رضایی، برای عارف تو گلستان رضایی، برای عام این‌ها باید یک چیزی از خودشان آویزان کنند، جهان خشک می‌شود.

جهان خشک می‌شود، آدم عادی جهان را با ذهنش می‌بیند، همه‌چیز خشک می‌شود، زندگی خشک می‌شود، خودش خشک می‌شود، خودش خشک می‌شود، زندگی هم خشک می‌شود، همه‌چیز را خشک می‌بیند. در غزل هست.

ای خدا، پیش تو نشان چه معنی دارد؟ تو چه بی‌نشانی. توجه می‌کنید دارد می‌گوید که برای دیدن خداوند باید بی‌نشان بشوید. اگر شما هر لحظه خودتان را با آوردن ذهنتان به مرکزتان و دیدن برحسب آن نشان‌دار می‌کنید، دارید آلت را نشان‌دار می‌کنید، دارید خداوند را نشان‌دار می‌کنید، با نشان می‌خواهید بی‌نشانی را ببینید. اشتباه ما این است. شما اشتباه را در خودتان تصحیح کنید. «پیش‌ت چه نشان، چه بی‌نشانی».

و این بیت را هم ببینید:

مُسْتَمَع چون تازه آمد بی‌مَلال صد زبان گردد به گفتن، گُنگ و لال (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۸۰)

مُسْتَمَع: شنونده

اگر شنونده هر لحظه فضا را باز کند، ملالِ ذهنی نداشته باشد و شنیده‌ها را تبدیل به ذهن نکند، در این صورت آدم‌های گُنگ یعنی کر و لال هستند، این‌ها به زبان می‌آیند. یعنی چه؟ یعنی ما با این‌که بلد نیستیم به همدیگر گوش بدهیم، همدیگر را نسبت به زبان زندگی لال می‌کنیم.

علت این‌که ما زبان زندگی را باز نمی‌کنیم و زندگی از ما نمی‌تواند حرف بزند، برای این‌که مردم با من‌ذهنی‌شان گوش می‌دهند، بی‌مَلال نیستند. شما الآن درس‌های مولانا را گوش می‌کنید، با عقل من‌ذهنی‌تان تبدیل به ملال می‌کنید؟ دلتنگی می‌کنید؟ این‌ها را گوش می‌کنید شما فضا را باز کنید و عیب خودتان را ببینید که چه جوری ذهنتان را می‌آورید به مرکزتان، همیشه باید فضاگشا باشید شما. «بَسَط دیدی بَسَط خود را آب ده»، «قبض دیدی چاره آن قبض کن».

پس ما اگر تازه باشیم، تازه یعنی الآن از جنس زندگی هستیم، کهنه یعنی باورهای پوسیده را می‌آورم به مرکز، چیزها را می‌آورم به مرکز، این کهنگی است.

مُستَمع چون تازه آمد بی‌مَلال صد زبان گردد به گفتن، گنگ و لال (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۸۰)

مُستَمع: شنونده

گنگ و لال هم شروع می‌کند به حرف زدن، همه زبان زندگی را می‌گشایند. پس وقتی همه ما فضاگشایی می‌کنیم، به همدیگر کمک می‌کنیم که به زبان زندگی حرف بزنیم. همین‌که مرکز را جسم می‌کنیم همه‌مان و به تفسیر ذهنی می‌افتیم و شروع می‌کنیم به ایرادگیری، گوینده لال می‌شود، نمی‌تواند دیگر به زبان زندگی حرف بزند.

می‌گوید:

ناگفته، حدیث بشنوی تو
ننوشته، قباله را بخوانی

بی خواب تو واقعه نمایی
بی آب سفینه‌ها برانی

خاموش، ثنا و لابه کم کن
کز غیب رسید لَن تَرانی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۵۶)

قباله: سند

لَن تَرانی: اشاره به آیه ۱۴۳، سوره اعراف (۷)

خواستم این «لَن تَرانی» را بخوانیم. پس مولانا می‌گوید که لزومی ندارد شما در ذهنتان با سبب‌سازی ذهن مرتب خواسته‌هایتان را بگویید، او می‌شنود لزومی ندارد حرف بزنید. «ننوشته»، این‌که ما در ذهنمان می‌نویسیم زندگی من این است، چه می‌دانم معنویت من این است، می‌گوید که این سند تو نیست، شما لازم نیست سند زندگی‌تان را بنویسید، بگذارید با فضاگشایی سند را او بخواند.



پس او، هم آن چیزی که شما می‌خواهید بگویید با «قضا و کُنْ فَكَانَ» بهتر از شما می‌داند و هم لازم نیست شما زندگی‌تان را به صورت داستان و نوشته در بیاورید. بگذارید می‌گوید قرآن و زندگی‌تان را او بخواند، سندتان را او بخواند. سند ما همین آلت ماست، ما می‌آییم این را به نوشته درمی‌آوریم. هر کسی یک داستان زندگی دارد می‌گوید من زندگی‌ام را این‌طوری نوشتم، خودش آن را می‌خواند، یک داستان خراب دارد، آن سندش نیست، آن سند جعلی است.

گفت من قرآن غلط‌شده هستم، باطل هستم، چرا؟ سند بودم، سندم باطل شده، برای این‌که همانیده شدم. من لازم نیست به خواب ذهن بروم و به سبب‌سازی بیفتم تا واقعه، واقعه یعنی قیامت من، زنده شدن من به تو، بدون این‌که من به ذهن بروم و سعی کنم با من ذهنی‌ام به تو زنده بشوم، قیامت بشود، تو واقعه را، قیامت را برای من به وجود می‌آوری، من لازم نیست به خواب ذهن فرو بروم. لازم است که فضاگشایی کنم تو را بیاورم به مرکز. لازم نیست با ذهنم آب ایجاد کنم، آب آن‌جا هست. ما می‌گوییم باید راه را با ذهنمان برای خداوند هموار بکنیم، نه.

خواب ذهن یعنی همانیدن با ذهن و دیدن برحسب آن‌ها. لازم نیست من همانیده بشوم، برحسب همانیدگی‌ها ببینم و عقل جزوی را به کار بیندازم با سبب‌سازی به تو کمک کنم تا قیامت من رخ بدهد، نه این درست نیست. «بی خواب تو واقعه نمایی»، بدون آب ذهنی تو سفینه من را می‌رانی، کشتی من کشتی تنم است، فکرم است، تمام وجودم است. کشتی من در ضمن فضای گشوده‌شده من هم هست، اصلاً کُلِّ من کشتی است که تو می‌رانی و آب هم آن‌جاست، لازم نیست من آب ذهنی ایجاد کنم.

بعد به ما می‌گوید خاموش، آخرسر. ذهن را خاموش کن، از سبب‌سازی بپرو، نه ثنا کن، نه خداوند را تعریف کن، نه عجز و لابه کن، هیچ‌کدام. برای این‌که این‌ها چیز ذهنی است. فضا را باز کن، برای این‌که «کز غیب»، از طرف خداوند این ندا رسید: من را با ذهن نخواهی دید. همه این کارهایی که تو می‌کردی با ذهن بوده، من را با ذهن نخواهی دید.

«لَنْ تَرَانِي» یعنی مرا نخواهی دید و اشاره است همین‌طور که می‌دانید آیه ۱۴۳ سوره اعراف و این است:

«وَلَمَّا جَاءَ مُوسَى لِمِيقَاتِنَا وَكَلَّمَهُ رَبُّهُ قَالَ رَبِّ أَرِنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ ۚ قَالَ لَنْ تَرَانِي وَلَكِنْ أَنْظُرْ إِلَى الْجَبَلِ فَإِنِ اسْتَقَرَّ مَكَانَهُ فَسَوْفَ تَرَانِي ۚ فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا وَخَرَّ مُوسَى صَعِقًا ۚ فَلَمَّا أَفَاقَ قَالَ سُبْحَانَكَ تُبْتُ إِلَيْكَ وَأَنَا أَوَّلُ الْمُؤْمِنِينَ»



«چون موسی به میعادگاه ما آمد و پروردگارش با او سخن گفت، گفت: ای پروردگار من، بنمای، تا در تو نظر کنم. گفت: هرگز مرا نخواهی دید. به آن کوه بنگر، اگر بر جای خود قرار یافت، تو نیز مرا خواهی دید. چون پروردگارش بر کوه تجلی کرد، کوه را خرد کرد و موسی بیهوش بیفتاد. چون به هوش آمد گفت: تو منزهی، به تو بازگشتم و من نخستین مؤمنانم.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۴۳)

«چون موسی به میعادگاه ما آمد»، می‌دانید میعادگاه همین فضای ذهن است، موسی هم ما هستیم. «و پروردگارش با او سخن گفت»،

همین غزلی که داریم می‌خوانیم دیگر. در این لحظه ما در ذهن هستیم خداوند می‌خواهد با ما سخن بگوید. «گفت ای پروردگار من، بنمای، تا در تو نظر کنم»، یعنی موسی به خداوند می‌گوید که خودت را به من نشان بده که من با چشم حسی و ذهنم تو را ببینم. درست ما هم همین را می‌گوییم، ما می‌خواهیم یک خداوند ذهنی ببینیم.

«گفت: هرگز مرا نخواهی دید»، یعنی هرگز با این چشم حسی و ذهن مرا نخواهی دید. «به آن کوه بنگر» یعنی به من ذهنی‌ات بنگر. «اگر بر جای خود قرار یافت، تو نیز مرا خواهی دید.»

یعنی اگر خداوند وارد زندگی شما بشود، مرکز شما بشود، این من ذهنی‌تان منفجر می‌شود، به هم می‌ریزد، پارک ذهنی شما به هم می‌ریزد. اگر به هم نریخته، هنوز خداوند نیامده. در غزل هم گفت می‌آیی زود می‌روی. چرا زود می‌رود؟ برای این‌که با ذهنتان دخالت می‌کنید، برای این‌که می‌گویید تو خودت را به من نشان بده، من می‌خواهم تو بیشتر بمانی، منتها با ذهنت می‌گویی، برای این کار مثل کوه ساکت باش. خلاصه، «تو نیز مرا خواهی دید».

«اگر بر جای خود قرار یافت»، یعنی کوه، خداوند به موسی می‌گوید این کوه را نگاه کن. تمثیل چه هست؟ خداوند در این لحظه، همین الآن به شما می‌گوید این کوه ذهنت را نگاه کن، اگر من بیایم، این نباید باشد منفجر می‌شود، تو از سبب‌سازی می‌پری بیرون، این هشیاری جسمی را رها می‌کنی. «چون پروردگارش بر کوه تجلی کرد»، پس اگر ما من ذهنی داریم، تصادفاً خداوند به ما تجلی کند، این من ذهنی همین‌طور می‌ماند؟ نه، «کوه را خرد کرد».

پس این من ذهنی با پارک ذهنی، همه متلاشی می‌شود. این سبک زندگی، بودن در زمان مجازی، با ترس‌ها زندگی کردن، با خشم‌ها زندگی کردن، با بقیه دردها زندگی کردن، از طریق همانیدگی‌ها دیدن، پارک ذهنی ساختن،



مردم را کنترل کردن، این‌ها همه به پایان می‌رسد برای این‌که این‌ها همه به هم می‌ریزد. در غزل هم می‌گوید: «گه آن شد که بشورم». درست است؟

«موسی بیهوش افتاد» یعنی موسی هوش ذهنی را از دست داد، هشیاری جسمی را از دست داد، به یک هوش دیگری آمد که آن هوش حضور بود، هشیاری نظر بود. «چون به هوش آمد گفت»، ها! با هوش جدید چه گفت؟ «گفت: تو منزهی»، تو پاک هستی، تو صاف هستی، چرا؟ برای این‌که من الآن صاف هستم. من الآن واقعاً تو را می‌بینم چون از جنس تو شدم، دوباره از جنس الست شدم. باید به این‌جا برسیم.

«به تو بازگشتم»، در غزل هم می‌گوید من به تو قسم خوردم که به تو بازگردم. پس بنابراین اداره خودمان به وسیله من ذهنی موقت بوده.

«و من نخستین مؤمنانم». اگر این اتفاق برای شما بیفتد، به عبارت دیگر شما فضاگشا بشوید، فضاگشا بشوید، ذهنتان را نیاورید به مرکزتان و این کوه ذهنی‌تان حرف نزنند، خاموش باشد و شما بدانید که او را با ذهن نمی‌توانید ببینید و با ذهن عبادت کردن یا با خدا گفت‌وگو کردن را بگذارید کنار و بدانید که این کار عبث است و اگر شما یک خدای ذهنی را پیدا کرده‌اید این دیو است خدا نیست، خدای توهمی است، این‌طوری می‌شود.

پس کوه ذهن متلاشی می‌شود، یعنی آن بینش جسمی و هشیاری جسمی از بین می‌رود، شما یک هوش جدیدی پیدا می‌کنید که هشیاری نظر است و برمی‌گردید به خداوند. ما هم می‌خواهیم همین کار را بکنیم. و شما مؤمن واقعی می‌شوید، نه مؤمن ذهنی، درست است؟

همین‌طور که می‌دانید این موقعی اتفاق افتاد که موسی در شب تاریک بود، یعنی شب تاریک در ذهنش بود، سرد بود، سرد بود یعنی چه؟ یعنی هشیاری جسمی درد ایجاد می‌کند، درد سرد است. همسرش حامله بود یعنی انسان هر انسانی حامله است به حضور. در داخل این من‌ذهنی ما حضور ماست که از ما باید زاینده بشود. این‌ها سمبلیک است دیگر. موسی سردش بود و بالای کوه یک نوری دید پنداشت که آتش است، بروم آتش بیاورم. وقتی رسید، نور به او گفت که من خدای عالمیان هستم. پس نور در این لحظه به شما می‌گوید من خدای عالمیان هستم، ولی شما مثل موسی ممکن است بگویید که خیلی خب من می‌خواهم با ذهنم شما را ببینم، او هم می‌گوید «لَنْ تَرَانِي». لَنْ تَرَانِي همین آخر این غزل بود.

و همین‌طور که می‌بینید در این آیه هم هست می‌گوید گفت: «لَنْ تَرَانِي»، «مرا نخواهی دید». و این حالت زایمان انسان موقعی صورت می‌گیرد که، البته اگر عشق باشد در خانواده خیلی سریع‌تر و زودتر، ولی اگر کسی همه‌اش



با من ذهنی‌اش جلو برود، دیگر این قدر زندگی‌اش سرد می‌شود و گله‌اش پراکنده می‌شود، گله همین همانیدگی‌هایش هستند، و زنش هم که حامله است یعنی حامله به حضور هست و به درد می‌افتد و زندگی را نمی‌تواند ادامه بدهد و همان موقع هست که شاید از خداوند کمک می‌خواهد و یک دفعه به نظرش می‌آید که خداوند را تا حالا با ذهن خواسته و دیده و این غلط بوده، از این به بعد این کار را نکند، و شما هم یاد می‌گیرید که این کار را نکنید.

دل که او بسته غم و خندیدن است تو مگو کاو لایق آن دیدن است (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۹۱)

پس بنابراین دلی که در دویی ذهن است، برای زیاد شدن همانیدگی‌ها یا وضعیت‌ها که می‌آید به مرکزش می‌خندد، و اگر یک وضعیتی که بد است می‌آید به مرکزش گریه می‌کند، در این صورت این لایق دیدن خداوند نیست. توجه می‌کنید؟ خیلی ساده است دیگر. عمل من ذهنی ساده است. وضعیت معمولاً به وسیله بیرون درست می‌شود، البته ما می‌دانیم وضعیت‌ها را زندگی به وجود می‌آورد برای ما. یک موقعی خوب است یک موقعی بد است. موقع خوب بودن، ما می‌خندیم، موقع بد بودن گریه می‌کنیم. یک چنین دلی، دل مادی است، چنین شخصی از طریق همین دل مادی یا من‌ذهنی می‌بیند، لایق عشق نیست، لایق دیدن خداوند نیست.

و:

جرم بر خود نه، که تو خود کاشتی با جزا و عدل حق کن آشتی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۷)

پس ما باید بفهمیم که مسئول ما هستیم، تقصیر ما است که با ذهنمان می‌خواهیم زندگی را ببینیم و هر دفعه که یک جسمی می‌آید مرکز ما، ما فکر می‌کنیم، با من‌ذهنی عمل می‌کنیم، این یک انقباض است، یک اشکالی به وجود خواهد آمد. و اگر ما به جای عدم، جسم را می‌گذاریم، هی مرتب این را تکرار می‌کنیم، آخر سر باید با جزا و عدل حق آشتی کنیم، برای این که درد ایجاد خواهد شد.

هر صورتی که ذهن نشان می‌دهد می‌آید مرکز ما از طریق آن می‌بینیم، از طریق عدم نمی‌بینیم، و فکر و عمل می‌کنیم، این یک اشکالی، مسئله‌ای، غمی، دردی برای ما به وجود خواهد آمد. این جزا و عدل خداوند است،



خوب بفهمید شما. اگر زندگی تان خراب شد، به خاطر این است، به خاطر این که چیزها را می آورید مرکزتان برحسب آن می بینید. زندگی را به صورت عدم نمی آورید به مرکزتان. و آیا این آسان است؟ نه. می گوید:

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد
دیو، بانگت برزند اندر نهاد
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۲۶)

که مرو زآن سو، بیندیش ای غوی
که اسیر رنج و درویشی شوی
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۲۷)

بینوا گردی، ز یاران و ابری
خوار گردی و پشیمانی خوری
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۲۸)

غوی: گمراه

اگر تو تصمیم بگیری، تصمیم خیلی جدی که من در راه دین یعنی زنده شدن به خداوند کوشش خواهم کرد، این دیو، من ذهنی درون که بارها گفته ایم: «نفس و شیطان هر دو یک تن بوده اند» این را می دانید دیگر، این من ذهنی ما از جنس شیطان است، حضور ما از جنس خداوند است. همین من ذهنی به گوش شما این بانگ را می زند «که مرو زآن سو» یعنی فضاگشایی نکن، به سوی زندگی نرو، بیندیش ای گمراه، ای بی عقل که اگر چیزها را نیاوری به مرکزت، اسیر رنج و درویشی خواهی شد، تمام اموالت را از دست می دهی. در حالی که با مرکز عدم اگر ما علاقه به پول داریم، نه با آن هم هویت بشویم، می توانیم جمع کنیم.

که مرو زآن سو، بیندیش ای غوی
که اسیر رنج و درویشی شوی
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۲۷)

غوی: گمراه



اگر با آدم‌ها همانیده نشویم، معنی‌اش این نیست که ما تنها می‌مانیم. همانیده بشویم تنها می‌مانیم. همه کارها را عکس نشان می‌دهد این من‌ذهنی. پس ما باید مرکز را عدم کنیم و اگر من‌ذهنی‌مان به گوشمان چیزهای بد می‌گوید، می‌گوید نکن این کار را، گوش ندهیم، به حرف من‌های ذهنی دیگر هم گوش ندهیم.

به ما می‌گوید «بینوا گردی» بدبخت می‌شوی، بینوا می‌شوی، از یارانت جدا می‌شوی. دارد می‌گوید اگر با کسی همانیده نشوی، از او جدا خواهی شد. این غلط است! عکسش است! اگر با آن‌ها همانیده بشوی از آن‌ها جدا خواهی شد. با هر چیزی که همانیده بشویم آن از دست ما فرار می‌کند، چندتا بیت هست برایتان خواهیم خواند. «خوار گردی و پشیمانی خوری»، ذلیل می‌شوی، پشیمان خواهی شد.

و:

تو ز بیم بانگ آن دیو لعین واگریزی در ضلالت از یقین

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۲۹)

ضلالت: گمراهی

فضا را باز می‌کنیم، یقین به ما دست می‌دهد. وقتی شیطان به گوش ما می‌خواند که بدبخت خواهی شد ما می‌ترسیم، فوراً دوباره چیزها را می‌آوریم به مرکزمان، مرکز عدم را می‌بندیم. بنابراین از ترس آن «دیو لعین» فرار می‌کنیم به گمراهی. گمراهی یعنی چه؟ چیزها مرتب بیاید مرکزمان، ما برحسب آن‌ها ببینیم. یقین چه هست؟ یقین مرکز عدم و فضاگشایی است. یعنی یقین را می‌گذاریم، عین را می‌گذاریم، خود زندگی را می‌گذاریم، می‌رویم دوباره به ذهن. شما بیدار بشوید این کار را نکنید.

❖ ❖ ❖ پایان بخش اول ❖ ❖ ❖



پس متوجه می‌شویم که وقتی نمی‌توانیم مرکز را عدم کنیم، زیر سلطه من ذهنی مان هستیم، من ذهنی مان مرتب ما را خواهد ترساند که ما فضاگشایی نکنیم. این که این حقایق را می‌دانیم:

حکم حق گسترد بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

گرچه که ذهناً می‌دانیم، ولی چون من ذهنی مان ما را می‌ترساند، ما دوباره از یقین می‌گریزیم به گمراهی من ذهنی. این‌ها را می‌گوییم که اگر من ذهنی‌تان شما را ترساند، شما نترسید. و می‌دانیم، این بیت‌ها را قبلاً خواندیم:

بانگ دیوان، گله بان اشقیاست بانگ سلطان، پاسبان اولیاست (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۴۳)

تا نیامیزد، بدین دو بانگ دور قطره‌ای از بحر خوش با بحر شور (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۴۴)

اشقیا: بدبختان

پس بانگ من ذهنی را چه کسی می‌شنود؟ بدبخت‌ها، «اشقیا»، کسانی که من ذهنی دارند. «دیوان» من‌های ذهنی هستند.

اگر شما به‌عنوان یک انسان شروع کنید به تمرین معنوی واقعی که بخواهید فضا را باز کنید مرکزتان را عدم کنید، تمام من‌های ذهنی اطرافتان به شما بانگ خواهند زد که این کار را نکنید. اگر شما بشنوید، جزو بدبخت‌ها می‌شوید.

اما اگر فضا را باز کنید، بانگ سلطان را بشنوید یعنی خدا را بشنوید، او بتواند از طریق شما حرف بزند، ما گوش هستیم او زبان، این واقعاً در عمل به‌وجود بیاید، بانگ سلطان پاسبان کسانی است که فضاگشایی می‌کنند، «اولیا». اولیا کسانی هستند که واقعاً به زندگی زنده شده‌اند یا می‌خواهند بشوند.



شما ببینید از جنس بدبختان هستید یا از جنس اولیا هستید؟ اولیا لزوماً کسی نیست که به بی‌نهایت خدا زنده شده، یعنی در این راه است. می‌داند که

بی‌نهایت حضرت است این بارگاه صدر را بگذار، صدرِ توست راه (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱)

بی‌نهایت فضاگشایی، خداوند از جنس بی‌نهایت است ما هرچه هم بی‌نهایت بشویم، هر چقدر عمیق‌تر بشویم راه هست، تا ابد راه هست این را می‌دانیم.

پس بنابراین نمی‌توانیم بگوییم که این شخص جزو اولیاست این یکی نیست. هر کسی راه خودش را می‌رود عمق خودش را دارد تا این هشیاری جسمی با هشیاری حضور نیامیزد. «تا نیامیزد، بدین دو بانگ دور»، این دو بانگ خیلی از هم دور هستند. کسی که بانگ دیوان را می‌شنود، هشیاری جسمی دارد، ذهنش را می‌آورد مرکزش، گوش حسی دارد، ذهن دارد، عقل جزوی دارد، سبب‌سازی ذهن دارد.

اما نه، کسی که بانگ خدا را می‌شنود، «سلطان» را می‌شنود، فضا گشوده هست، مرکزش عدم است. وقتی فضا گشوده هست، مرکزش عدم است، هر لحظه هم فضاگشایی می‌کند بانگ دیوان را نمی‌شنود. صدای من‌ذهنی را فقط آن کسانی که از جنس من‌ذهنی هستند می‌شنوند.

بنابراین این دوتا بانگ به هم نمی‌آمیزند، شما فکر نکنید که این دوتا به هم می‌آمیزند، حتی یک قطره هم از «بحر خوش» با «بحر شور».

«بحر خوش» نماد حضور و هشیاری نظر. «بحر شور» همین هشیاری جسمی همراه با درد است.

و الآن دوباره تکرار کنیم این را که ما این کلمه مسئولیت را خیلی به‌کار می‌بریم. این که شما واقعاً به خودتان نگاه کنید ببینید در این لحظه چه می‌خواهید؟ آیا می‌خواهید فضاگشایی کنید؟ می‌خواهید به مولانا گوش کنید؟ می‌خواهید وقتی وصل شدید وصل‌شده باقی بمانید؟ این‌ها همه به‌عهده شماس است، مسئولیتش با شماست.

بانگ دیوان، گله‌بان اشقیاست بانگ سلطان، پاسبان اولیاست (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۴۳)



اشقیا: بدبختان

این‌که در این‌جا می‌گوید بانگ دیو را از بانگ سلطان تشخیص بدهید، تمییزدهنده شما هستید، «مفتی ضرورت» شما هستید. این‌که بفهمید شناسایی کنید از چه چیزی پرهیز کنید مسئولش شما هستید، تشخیص‌دهنده‌اش شما هستید.

این لحظه می‌خواهید واقعاً چیزی را بیاورید مرکزتان، نمی‌خواهید بیاورید، شما می‌دانید. توجه می‌کنید؟ هیچ‌کس مسئول نیست.

بنابراین از جنس شیطان نباشید، وقتی من ذهنی هست، از جنس شیطانیم، «نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند». شیطان به خداوند می‌گوید تو کردی. آدم، انسان واقعی، فضاگشا، می‌گوید اعمال من سبب شده، اشتباهات من بوده.

این دوباره این دوتا بیت که الآن می‌خوانم، دوباره در هسته مرکزی درس امروز مولانا یا غزل مولاناست که می‌گوید: «مکن ای دوست، نشاید». چه کسی می‌گوید نشاید؟ شما تشخیص می‌دهید. شما تشخیص می‌دهید که این سبک زندگی که جمع انتخاب کرده، همه با من ذهنی با سبب‌سازی ذهن دنبال همانندگی می‌گردند، هم جمع، هم فرد.

شما بگویید که مرکز من تا حالا به‌عنوان یک شخص جسم بوده و من هیچ پرهیز نمی‌کردم حتی از دروغ که این همانندگی‌ها را زیاد کنم. همه حواسم به زیاد کردن این همانندگی‌ها بوده و این سبک زندگی، زندگی من را خراب کرده. تمییزدهنده‌اش که می‌گویید این ضرورت نداشته این‌طوری بشود، من سزاوار این زندگی به‌عنوان امتداد خدا نیستم، همین خود شما هستید، کس دیگر نیست.

شما باید بگویید من چه می‌خواهم. من می‌خواهم به خودم نگاه کنم؟ یا نه چشمانم را ببندم فقط ملامت کنم. آقا زندگی من درست نشد، تقصیر این است تقصیر آن است. تقصیر خود شماست! شما سهم خودتان را نمی‌بینید. سهم شما صد درصد است. اگر می‌گویید نه، به این بیت گوش کنید:

**گفت شیطان که بما آغویتنی
کرد فعل خود نهان، دیو دنی**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۸)



«شیطان به خداوند گفت که تو مرا گمراه کردی. او گمراهی خود را به حضرت حق، نسبت داد و آن دیو فرومایه، کار خود را پنهان داشت.»

دَئِي: فرومایه، پست

شیطان به خداوند گفته ما را گمراه کردی. تو می‌توانستی، قدرت داشتی می‌توانستی ما را هدایت کنی، نکردی. بنابراین فعل خودش را ندید که چیزها را گذاشته مرکزش برحسب آن‌ها دیده، حتی خداوند خواسته به او کمک کند، برحسب من‌ذهنی و همانیدگی و جدایی و سبب‌سازی عمل کرده، هیچ موقع نبوده که مرکزش را عدم کند. این را شما در خودتان ببینید، بگویید من به‌عنوان انسان همه‌اش از طریق همانیدگی‌ها دیدم، هشیاری حضور نداشتم.

پس آن دیو دَئِي، فرومایه، پست، فعلش را، کارش را، عملش را، فکرش را که خودش براساس سبب‌سازی کرده، برحسب همانیدگی کرده، ندید. حالا شما می‌بینید؟ آیا شما می‌بینید که مسئول شما بوده‌اید و هستید؟ و هر لحظه همانیدگی را که ذهنتان نشان می‌دهد آوردید مرکزتان برحسب آن فکر کردید، هشیاری جسمی داشتید. این کار درد ایجاد می‌کند، خرابکاری ایجاد می‌کند، کارافزایی ایجاد می‌کند. شما لحظه‌به‌لحظه نیروی زندگی را تبدیل به مانع کردید، مسئله کردید، دشمن کردید، درد کردید، کارافزایی کردید، آخرسر شما می‌گوید چرا این‌طوری شد؟ چه کسی کرده این کار را؟ شما کردید، جامعه کرده.

شما کردید!

اما می‌گوید، این هم آیه‌اش دیگر، این دوتا بیت را خواهش می‌کنم شما خوب یاد بگیرید.

«قَالَ فِيمَا أُغْوِيْتَنِي لَأَفْعُدَنَّ لَهُمْ صِرَاطَكَ الْمُسْتَقِيمَ»

«ابلیس گفت: پروردگارا، به عوض آن‌که مرا گمراه کردی، من نیز بر راه بندگانت به کمین می‌نشینم و آنان را از راه مستقیم تو بازمی‌دارم.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۶)

«ابلیس گفت: پروردگارا به عوض آن‌که مرا گمراه کردی، من نیز بر راه بندگانت به کمین می‌نشینم»، می‌بینید که ما مرتب بانگ دیو درونمان را، من‌ذهنی‌مان را می‌شنویم، همین الآن شعرش را خواندم، می‌ترساند ما را، می‌گوید



اگر همانیده نشوی با آدم‌ها، تنها می‌مانی. تو باید با آدم‌ها همانیده بشوی، آن‌ها را بگذاری مرکزت، آن‌ها را کنترل کنی، بگیری داشته باشی. شیطان به ما می‌گوید.

درحالی‌که الان شما می‌دانید اگر آن را داشته باشید، بگیرید در مرکزتان، آن از دستتان می‌رود به آن نمی‌رسید. لحظه به لحظه شما می‌خواهید به دست بیاورید کنترل کنید، آن هم دارد جدا می‌شود. این قانون زندگی است نمی‌توانید جلواش را بگیرید. اغلب این جدایی‌ها به خاطر همانیدگی و کنترل است.

«من نیز بر راه بندگانت به کمین می‌نشینم»

یعنی پنهان می‌شوم خودم را نشان نمی‌دهم، ولی «آنان را از راه مستقیم»، راه مستقیم این است که مرکز عدم بشود و تو آن‌ها را هدایت کنی، «باز می‌دارم» من نمی‌گذارم تو آن‌ها را هدایت کنی. این را شیطان به خداوند می‌گوید. تمثیل است شما یاد بگیرید.

اما آدم چه می‌گوید؟ آدم می‌گوید من مقصرم. من می‌دانم ذهنم را آوردم مرکزم برحسب آن عمل کردم، درد ایجاد کردم، زندگی‌ام را خودم این‌طوری کردم، این‌همه تخریب را من خودم کردم.

گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا او ز فعل حق نَبَدُ غافل چو ما (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹)

«ولی حضرت آدم گفت: «پروردگارا، ما به خود ستم کردیم.» و او همچون ما از حکمت کار حضرت حق بی‌خبر نبود.»

فعل حق چه چیزی است؟ یک انسان واقعی می‌داند خداوند اشتباه نمی‌کند، عقل کُل اشتباه نمی‌کند. ما در ذهنمان با سبب‌سازی ذهنمان می‌نشینیم فکر کنیم می‌گوییم خداوند چرا این‌قدر اشتباه می‌کند آخر؟ خیلی عاقل‌تر از این‌ها باید باشد! چرا زندگی من را این‌طوری کرده؟ چرا جهان این‌طوری می‌گردد؟ اگر خدایی هست پس کجاست؟ چرا به داد ما نمی‌رسد؟

برای این‌که شما برحسب همانیدگی فکر می‌کنی. شما غلط فکر می‌کنی. شما با عقل محدودت فکر می‌کنی. شما نگذاشتی هیچ موقع زندگی از طریق شما فکر کند. هیچ موقع مرکز را عدم نکردی.



بنابراین یک انسان حقیقی که مرکزش را عدم کرده می‌فهمد که اگر مرکزش جسم بشود، خرابکاری می‌کند. و چون سال‌ها مرکزش جسم بوده و درد بوده، کارافزایی و درد، خرابکاری در بیرون ایجاد شده.

توجه کنید یک جایی که ما شروع کردیم به کار معنوی متوجه می‌شویم که در گذشته ما مسائل زیادی ایجاد کرده‌ایم، هنوز این مسائل در زندگی ما ادامه دارد، ممکن است حتی پنج شش سال طول بکشد شما این مسائل را یک جوری رتق وفتق کنید. شما این‌ها را خودتان در گذشته شروع کردید، خودتان شروع کردید با انتخاب غلط خودتان.

پس آدم گفت ما به خودمان ستم کردیم. پروردگارا اگر کمک نکنی، ما بیچاره می‌شویم. پس همین کار باعث شد که فضا را باز کند مرکزش را عدم کند و فهمید که زندگی براساس قوانین خودش عمل می‌کند. فهمید که اگر انسانی این لحظه مرکزش را جسم می‌کند به جای عدم، ضرر خواهد داد. این را فهمید.

شما چه؟ شما هم متوجه می‌شوید؟ خیلی ساده است دیگر. یا نه، شما در گذشته این طوری زندگی کردید، مرکزتان آدم‌هایی هستند که با آن‌ها همانیده هستید، یا پולتان است، یا اجسام دیگر است که خیلی به آن‌ها علاقه دارید، ملک است، مقام است، علاقه به قدرت است، کنترل است، دیده شدن است، گرفتن تأیید است، قدرشناسی است، القاب است مثل استاد، مثل نمی‌دانم خیلی چیزها، توانایی سلطه هست، ثروت است، حساب بانکی است، خلاصه همین.

پس او از فعل خداوند می‌گوید غافل نبود مثل ما. ما غافلیم برای این‌که نمی‌دانیم اگر جسم مرکزمان باشد باید ضرر بدهیم. ضرورت را تشخیص نمی‌دهیم. ضرورت ندارد که جسم بیاید به مرکز ما. و در آن بیت معروف می‌گوید: «بی‌ضرورت گر خوری، مُجرِم شوی»، «بی‌ضرورت گر خوری، مُجرِم شوی».

«ور خوری، باری ضَمَانِ آن بده».

اگر بخوری، اگر بیاوری به مرکزت، باید هزینه‌اش را بدهی، خسارتش را بدهی.

«قَالَ رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنفُسَنَا وَإِن لَّمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ.»

«آدم و حوّا گفتند: پروردگارا به خود ستم کردیم. و اگر بر ما آمرزش نیاوری و رحمت روا مداری، هرآینه از زیانکاران خواهیم بود.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۳)

که ما از زیانکاران شده‌ایم. الآن باید روی خودمان کار کنیم همه. هر کسی روی خودش کار کند.

در گُنه، او از ادب پنهانش کرد ز آن گُنه بر خود زدن، او بر بخورد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۹۰)

پس حضرت آدم هم می‌گوید ادب داشت. ما ادب نداریم، شاید هم داریم نمی‌دانم. گُنه را به خودش زد و از این راه «بر بخورد» یعنی میوه بخورد. و

هرچه گویی ای دَم هستی از آن پرده دیگر بر او بستنی، بدان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۲۶)

یعنی ای من ذهنی که دَم حس وجود هستی، دم سبب‌سازی هستی، هر لحظه حرف می‌زنی ارتفاع می‌گیری، هرچه که می‌گویی راجع به خداوند و زنده شدن به او با ذهنت، یک پرده دیگر می‌بندی، یعنی با من‌ذهنی نه می‌شود خدا را شناخت، نه با این شناسایی می‌شود به او زنده شد.

«هرچه گویی» به زبان و به ذهن، «ای دَم هستی از آن»، «پرده دیگر بر او بستنی، بدان». این را مردم نمی‌دانند، حرف می‌زنند با ذهنشان می‌خواهند به او زنده بشوند.

و این چند بیت:

جَوِّقِ جَوِّقِ و، صف صف از حرص و شتاب

مُحْتَرِزِ زَآتَش، گریزان سوی آب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۳)

لَا جَرَمَ زَآتَش برآوردند سر

إِعْتَبَارِ الْإِعْتَبَارِ ای بی‌خبر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۴)



بانگ می زد آتش ای گیجان گول من نیام آتش، منم چشمه قبول (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۵)

جَوِّقْ جَوِّقْ: دسته‌دسته
مُحْتَرِّزْ: دوری‌کننده، پرهیزکننده

این لحظه ما یاد گرفته‌ایم، علاقه‌مندیم چیزی را که ذهنمان نشان می‌دهد و ما دوستش داریم بیاوریم به مرکزمان. اگر این کار را بکنیم ما، به نظر آب می‌آید ولی آتش است. به نظر من ذهنی ما آب می‌آید. همانیدن با چیزی که می‌بینیم خوشمان می‌آید به نظر آب می‌آید، ولی چون می‌آید مرکز ما آتش است.

اما اگر ذهنمان را بیاوریم به مرکزمان، مرکز را عدم کنیم این به نظر سخت می‌آید، به نظر آتش می‌آید، ولی آب است.

اما مولانا چه چیزی می‌گوید؟ می‌گوید: «جَوِّقْ جَوِّقْ و، صف صف از حرص و شتاب»، یعنی مردم صف زده‌اند دسته‌دسته چیزها را گذاشته‌اند مرکزشان و شهوت آن‌ها را پیدا کرده‌اند در راه زیاد کردن آن‌ها و عجله برای زیاد کردن آن‌ها، این‌ها از آتش می‌گریزند، یعنی از مرکز عدم می‌گریزند به سوی مرکز جسمی، چون ذهن این‌ها را آب می‌بیند.

وقتی ذهن آب می‌بیند، شما با دید ذهن جلو می‌روید، چیزها را می‌آورید مرکزتان، بعداً از آتش یعنی درد سر می‌آورید. می‌بینید من فکر می‌کردم با این خانم، آقا همانیده شدم گذاشتم مرکز من این را تصرف کردم، این مال من است دیگر، هرچو بخوام از آن استفاده می‌کنم. می‌بیند این آتش شد، اصلاً مزه ندارد. دارد می‌رود، ترس بر تو چیره شده. مسئله ایجاد شد.

«لاجرم زآتش برآوردند سر»، «إِعْتَبَارُ أَلِإِعْتَبَارِ»، یعنی یاد بگیر، یاد بگیر! بابا یک چیزی یاد بگیر، این را بفهم! «ای بی‌خبر»، ای کسی که فکر می‌کنی اگر کس دیگر را بگذاری مرکزت مال تو شد از او دیگر خیلی منتفع خواهی شد. و آن موقع آتش، می‌گوید بانگ می‌زد، یعنی مرکز عدم، خداوند بانگ می‌زند ای «گیجان گول»، من آتش نیستم من آب هستم. عدم را بیاورید مرکزتان، زندگی را بیاورید مرکزتان. یاد بگیرید، یک بار، دو بار، ده بار آوردی. یاد بگیر.

چشم‌بندی کرده‌اند ای بی‌نظر
در من آی و هیچ مگریز از شرر
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۶)

ای خلیل، اینجا شرار و دود نیست
جز که سحر و خدعه نمود نیست
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۷)

چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای
آتش آب توست و تو پروانه‌ای
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۸)

خدعه: نیرنگ، حيله

«ای بی‌نظر» یعنی ای کسی که با هشیاری جسمی می‌بینی، با هشیاری حضور نمی‌بینی، با هشیاری نظر نمی‌بینی. اگر مرکزت عدم بود، با هشیاری نظر می‌دید. بنابراین شناسایی و خبر درستی هم نداری. این‌جا چشم‌بندی کرده‌اند.

چشم‌بندی یعنی وقتی جسم می‌آید مرکزمان، ما از طریق آن می‌بینیم واقعاً به غلط می‌افتیم و شما می‌خواهید با این دید حضور را نگه دارید. غزل آن‌جا شروع شده که اگر بیایی هم نمی‌ایستی می‌روی. چرا؟ من می‌خواهم بگیرم نگه دارم. با چه چیزی؟ با ذهنم. او از جنس ذهن نیست، همین‌که به ذهن می‌روی او می‌رود.

«ای بی‌نظر»، این‌جا چشم‌بندی کرده‌اند، این‌جا سحر کرده‌اند. «در من آی»، مرکز را عدم کن و از آتش نگریز. اگر ذهنتان می‌گوید که عدم آتش است، از آن نگریز.

تو مثل خلیل هستی، ابراهیم خلیل از آتش نترسید، آتش برایش گلستان شد. یعنی از درد هشیارانه نترسید، درد هشیارانه یک لحظه ذهن نشان می‌داد.

همین شعرهایی که خواندم، می‌گوید اگر تو با چیزها همانیده نشوی، چیزها را نیاوری مرکزت، بیچاره می‌شوی. با مردم همانیده نشوی، تنها می‌شوی. این غلط است.



برای همین می‌گوید: «جز که سحر و خُدهُ نمرود نیست». پس این سحرِ همانش است. مولانا می‌خواهد شما متوجه بشوید که همین‌که چیزها آمده مرکزتان، شما دچار سحر شدید، غلط دیدن شدید. درست است؟ من ذهنی آمده مرکزتان، این غلط می‌بیند. می‌گوید اگر مثل خلیل خردمند هستی، بدان آب تو، آتش است.

آب تو آتش است، یعنی نیاوردن چیزهای ذهنی به مرکز و عدم کردن مرکز به نظر ما با دید ذهن ما آتش است، ولی درواقع آب است، با ذهن آتش دیده می‌شود. و تو مثل پروانه هستی، یعنی باید بسوزی. دیگر مشخص شد.

این چند بیت هم می‌خوانم. این قسمت را که می‌خوانم، قسمت‌های بسیار مهم مثنوی است. درواقع درس مولانا است که شما ببینید که اشتباه دید ما از کجا شروع می‌شود.

اشتباه دید ما همان اول من توضیح می‌دهم. ما از جنس هشیاری هستیم، از جنس خدا هستیم، زندگی هستیم، آلت هستیم، درست می‌بینیم. ولی همین‌که همانیده می‌شویم و عینک‌های مادی می‌زنیم و از طریق آن‌ها می‌بینیم درواقع سحر می‌شویم، به دید غلط آن‌ها می‌افتیم. چون لحظه‌به‌لحظه این اتفاق می‌افتد درنتیجه همراهش غلط می‌بینیم.

و یک لحظه هم که ما به دلیلی مثلاً حس زیبایی، یا فضاگشایی، یا یک بیت مولانا می‌خوانیم واقعاً روی ما اثر می‌گذارد، ما فضاگشایی می‌کنیم و زندگی را می‌بینیم، مرکز عدم می‌شود فوراً من ذهنی این را می‌بندد. برای همین می‌گوید که تو می‌آیی، ولی نمی‌مانی می‌روی. برای این‌که دوباره با من ذهنی و با آن دید هشیاری جسمی و چیزها می‌خواهیم خداوند را بیاوریم به زندگی‌مان. می‌بینید که همه‌مان در این اشتباه هستیم. درست است؟

این قسمت هم مربوط به همین سحر است، ببینید چکار می‌کند. می‌گوید که در اثر گذاشتن چیزها در مرکز و دیدن برحسب آن‌ها نفس یا من ذهنی ایجاد می‌شود و از طریق دید غلط راه ما را می‌زند.

وقتی راه ما را می‌زند من‌های ذهنی از طریق من‌ذهنی ما روی ما اثر می‌گذارند. اگر ما من‌ذهنی نداشتیم، ناموس نداشتیم، درد نداشتیم، پندار کمال نداشتیم، نمی‌گفتیم ما می‌دانیم، پس من‌ذهنی نداشتیم.

اگر من‌ذهنی نداشتیم، من‌های ذهنی کارهایی می‌کردند، ما واکنش نشان نمی‌دادیم. شما می‌بینید من‌ذهنی ما مجهز به ناموس است، حیثیت بدلی چیزها به او برمی‌خورد.



بنابراین من‌های ذهنی از ناموس ما استفاده می‌کنند. چیزها به ما برمی‌خورد. خب ما دست خودمان نیستیم، مردم یک حرفی می‌زنند ما ناراحت می‌شویم. چرا؟ به ما برمی‌خورد. چرا؟ برای این‌که این دزد، این جاسوس در مرکز ماست الآن.

شما باید آگاه از این موضوع باشید که من برحسب چیزها می‌بینم، این عقل نیست. من باید این ایراد را در خودم پیدا کنم، ببینم. ببینم این ایراد زندگی من را چه‌جوری خراب می‌کند. برای همین می‌گوییم که شما روی خودتان باید تمرکز کنید.

می‌گوید:

**گر نه نفس از اندرون راهت زدی
رهزنان را بر تو دستی کی بُدی؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۳)

**ز آن عَوَانِ مُقْتَضی که شهوت است
دل اسیرِ حرص و آز و آفت است**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۴)

**ز آن عَوَانِ سِرِّ شدی دزد و تباه
تا عوانان را به قهرِ توست راه**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۵)

عَوَان: مأمور
مُقْتَضی: خواهش‌گر

پس ما من‌ذهنی درست کردیم از درون برحسب همانیدگی‌ها می‌بیند سبب می‌شود که هر لحظه وضعیت ذهنی‌مان بیاید مرکزمان برحسب آن ببینیم، نفس درست کنیم، من‌ذهنی درست کنیم، راه ما را می‌زند.

راه ما، راه عدم است. مرکز ما شفاف است. اگر عدم بود، خود زندگی، خدا در مرکزمان بود، ما راه درست می‌رفتیم. «قضا و کُنْ فَاکان» و عقل کل زندگی ما را اداره می‌کرد، ولی الآن نفس ما و دیدن برحسب همانیدگی‌ها و سبب‌سازی ذهن و عقل جزوی و عقل محدود، زندگی ما را اداره می‌کند. بنابراین من‌های ذهنی، رهزنان کنترل دارند روی ما.



ما هیجاناتی مثل ترس، خشم، حسادت، حرص، طمع، سیر نشدن، استرس، حس گناه، نگرانی، اضطراب از آینده داریم و این عوان، این جاسوس، این مأمور اقتضا می‌کند، برای خودش اقتضا دارد.

شما نگاه کنید من ذهنی ما ایجاب می‌کند از طریق سبب‌سازی ما الآن این کار را بکنیم. ممکن است یک کار خطرناکی باشد که خشم ما ایجاب می‌کند، انتقام‌جویی ما ایجاب می‌کند، نبخشیدن ما، ناراحتی ما، این مأمور درونی ما اقتضای خودش را دارد. یک جسم شهوتی است.

بنابراین مرکز ما اسیر زیاده‌خواهی است، طمع، در هر چیزی طمع می‌کند، می‌خواهد از آن زندگی بگیرد و در نتیجه به خودش آفت می‌زند، ضرر می‌زند، به مردم هم ضرر می‌زند.

می‌گوید از این مأمور سرّی و پنهانی است که تو دزد و تباہ شدی. می‌بینیم من ذهنی ما دزد است، می‌خواهد زندگی را از این‌ور آن‌ور بدزدد، خودش زندگی است. اگر بفهمد که این کارها را نباید بکند به خدا زنده می‌شود. تباہ شده، از بین رفته و عوانان دیگر، من‌های ذهنی دیگر ما را کنترل می‌کنند، به ما دست دارند، درست است؟

و:

**در خبر بشنو تو این پند نکو
بَيْنَ جَنبَيْكُم لَكُمْ اَعْدَى اَعْدُو**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۶)

«تو این اندرز خوب را که در یکی از احادیث شریف آمده بشنو و به آن عمل کن: «سرسخت‌ترین دشمن شما در درون شماست.»»

این از حضرت رسول است می‌گوید:

«سرسخت‌ترین دشمن شما در درون شماست»، یعنی همین من‌ذهنی ماست. دیگر از این بهتر نمی‌شود که شما ببینید که چه بلایی سر ما می‌آورد این من‌ذهنی.

و:

«اَعْدَى اَعْدُوکَ نَفْسُکَ الَّتِی بَیْنَ جَنبَیْکَ»

«سرسخت‌ترین دشمن تو، نفس تو است که در میان دو پهلویت (درونت) جا دارد.»

(حدیث)

سرسخت ترین دشمن تو، نفس تو است که در میان دو پهلویت، مرکزت یا درونت جا دارد.

طُمرِاقِ اینِ عدوِ مشنو، گریز کاو چو ابلیس است در لَجّ و ستیز

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۷)

بر تو او، از بهر دنیا و نبرد آن عذابِ سَرمدی را سهل کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۸)

طُمرِاق: سروصدا، نمایشِ شکوه و جلال، آوازه، خودنمایی
سَرمد: جاوید، همیشگی

می‌گوید که این جلال و شکوه این من‌ذهنی را که من این را دارم، این را دارم، مقام دارم، دیده می‌شوم، خلاصه هر چیزی که مایه پُز می‌دهد، دیده شدن می‌شود، فلان و این‌ها را بینداز دور، حرف‌هایش را گوش نده، فرار کن که این در لجبازی و ستیزه. لجبازی یعنی واقعاً نمی‌رود، کوتاه نمی‌آید، مرتب چیزها را می‌آورد مرکز ما، شهوت آن‌ها ما را می‌گیرد. ما می‌خواهیم آن‌ها را زیاد کنیم، به آن‌ها برسیم. برعکس است. به هر چیزی که می‌خواهیم برسیم آن از دست ما می‌رود، اگر برسیم هم به ما زندگی نمی‌دهد.

در ستیزه و لجبازی نظیر ندارد مانند ابلیس است. می‌بینید ابلیس به هیچ‌وجه تسلیم نشده است. ابلیس می‌گوید من قبول ندارم. پس معلوم می‌شود تا من‌ذهنی هست شما قبول نخواهید کرد. تا من‌ذهنی هست شما از وضعیت این لحظه زندگی می‌خواهید. تا من‌ذهنی هست شما چیزهای ذهنی را به مرکزتان خواهید آورد و مرکز را عدم نخواهید کرد و در این کار این من‌ذهنی ما واقعاً اصرار دارد، ستیزه می‌کند، لجباز است و شما باید این لجبازی و ستیزه را در خودتان ببینید.

بنابراین به‌خاطر دنیا و لجبازی و ستیزه می‌گوید که ما را در این عذاب جاودانگی نگه داشته و نمی‌میرد، از بین نمی‌رود، یعنی چَفر است این من‌ذهنی. شما ساده نگیرید. از کجا قدرت می‌گیرد؟ از طریق دیدن برحسب همانندگی‌ها، از طریق اشتباه دیدن ما.

اصولاً موضوع غزل این است. شما اگر با دید ذهنی خدا را نبینید و نخواهید کنترل کنید بگویید که حالا که الان زنده شدم حضور دارم، این حضور را باید زیاده‌تر کنم با من‌ذهنی، این غلط است.



پس این عذاب جاودانه، یعنی اگر ما من‌ذهنی را از بین نبریم، می‌گوید اِلَى الْأَبَدِ ما در عذاب خواهیم بود، این را دارد می‌گوید. می‌گوید:

چه عجب گر مرگ را آسان کند
او ز سِحْرِ خویشت، صد چندان کند
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۹)

سِحْر، گاهی را به صنعت گه کند
باز، کوهی را چو گاهی می‌تند
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۰)

زشت‌ها را نغز گرداند به فنّ
نغزها را زشت گرداند به ظنّ
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۱)

نغز: خوب، نیکو، لطیف

می‌گوید که مردن در من‌ذهنی را آسان می‌کند، کاری است که همه می‌کنند ما هم فکر می‌کنیم مردن در من‌ذهنی همان زنده شدن است. ما فکر می‌کنیم این «طُمطراق» را، طُمطراق یعنی سروصدا، نمایش شکوه و جلال، آوازه، خودنمایی.

این‌ها کار من‌ذهنی است. مثلاً ما در من‌ذهنی فکر می‌کنیم خب قدرت داریم، پول داریم و ثروت داریم، نفوذ داریم، مردم من را می‌بینند، قبول دارند، تأیید می‌کنند، این‌ها چیست؟ طُمطراق من‌ذهنی است، هیاهو و سروصدای من‌ذهنی است.

پس بنابراین فکر می‌کند این‌ها زندگی است، درحالی‌که این‌ها مرگ است و چون لحظه‌به‌لحظه از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم، سِحْر شدیم، از این سحر و دید غلط هر کاری که دلش می‌خواهد می‌کند، «صد چندان کند»، یعنی از این بلاها بدتر می‌تواند سر ما بیاورد.

حتی این من‌ذهنی و بد دیدن می‌تواند نسل انسان را از روی زمین بکند، یعنی ما انسان‌ها می‌توانیم همدیگر را بکشیم و از بین ببریم که داریم این کار را می‌کنیم.



«سحر» می‌گوید بعضی موقع‌ها کاهی را کوه نشان می‌دهد، یک چیز کوچک را بزرگ نشان می‌دهد. شما دیدید که حتی در زندگی عادی سر چیزهای کوچک ما یک دعوی بزرگ راه می‌اندازیم یا سال‌ها مثلاً دادگاه می‌رویم سر یک چیز هیچ و پوچ یا به ناموسمان برخورد.

در قدیم دیدید شاه‌ها هزاران نفر را به کشتن می‌دادند در جنگ برای این‌که یک کسی مثلاً حرفش را گوش نکرده. ثابت کنند که این از آن برتر است.

سحر، کاهی را به صنعت که کند باز، کوهی را چو کاهی می‌تند (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۰)

بعد آن موقع چیزهای مهم را، چیز مهم زنده شدن به خداست. منظور اصلی ماست. آن را کاه نشان می‌دهد، آقا می‌کنیم حالا این کار را، وقت داریم، اجازه بدهید زندگی‌مان را درست کنیم، ازدواج کنیم، بچه‌دار بشویم، بعداً به خدا هم زنده می‌شویم، دیر که نمی‌شود که. یعنی ناچیز.

زشت‌ها را زیبا می‌کند، هر چیزی که حضور در آن است شیرین است، زیباست، آن‌ها را زشت نشان می‌دهد، هر چیزی که حضور در آن نیست، هشیاری جسمی هست، درد هست این‌ها را زیبا نشان می‌دهد.

گاهی اوقات می‌بینید جنگ را باشکوه نشان می‌دهد. آدم آرزو می‌کند که آن‌جا بود مثلاً می‌جنگید، چقدر چیز خوبی است.

کسانی که جنگ راه انداختند آن‌ها را قهرمان می‌کند. آن‌هایی که می‌خواستند صلح بکنند آن‌ها را ذلیل می‌کند. این طوری نشان می‌دهد.

آن‌هایی که مُصلح هستند، دنیا را می‌خواهند آبادان کنند آن‌ها را کوچک می‌کند و می‌گوید این‌ها ارزش ندارند. چقدر ما ارزش به مولانا می‌گذاریم؟ اگر ارزش می‌گذاشتیم، که الآن باید میلیون‌ها نفر به مولانا گوش می‌کردند، کجا گوش می‌کنند؟ یک من‌ذهنی می‌بینید حرف می‌زند هزاران نفر گوش می‌کنند، تحسین می‌کنند. این حرفش جز خرابکاری چیز دیگری نیست. می‌بینید می‌گوید سحر این کارها را می‌کند. توجه کنید.

کار سحر این است کاو دم می‌زند هر نفس، قلب حقایق می‌کند (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۲)



قلب: تغییر دادن و دگرگون کردن چیزی، واژگون ساختن چیزی

مهم است، «هر نفس» یعنی هر لحظه حقایق را برعکس نشان می‌دهد. آیا شما متوجه هستید که خیلی حقایق در زندگی شما دیده نمی‌شود، آن چیزی که صلاح شماست واقعاً دیده نمی‌شود؟ لحظه به لحظه شاید شما عمل می‌کنید به ضرر خودتان، به خاطر همین «سحر».

سحر به سادگی یعنی دیدن برحسب همانیدگی‌ها.

آدمی را خر نماید ساعتی آدمی سازد خری را، و آیتی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۳)

یک لحظه انسان می‌رود به من‌ذهنی، آدم است «خر» می‌شود. «آدمی سازد خری را، و آیتی» یک‌دفعه یک خری که من‌ذهنی است در اثر دید غلط یک‌دفعه می‌شود مقدس. یک آدم خرابکار می‌شود مقدس، چه کسی می‌کند؟ «سحر». سحر یعنی چه؟ دیدن برحسب چیزها و همانیدگی‌ها.

امروز گفت چرا خداوند حرف شما را نمی‌شنود؟ برای این‌که از طریق سحر حرف می‌زنید، برحسب همانیدگی‌ها حرف می‌زنید. اصلاً خود این‌که می‌گوید:

از خدا غیر خدا را خواستن ظَنِّ افزونی‌ست و، کَلِّ کاستن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

شما نگاه کنید از خدا ما غیر خدا را می‌خواهیم. اگر بگوییم که آقا خدا را بخواه، به خدا زنده بشو می‌گوید آقا دیوانه شدی؟

از خدا من نیازهایم را می‌خواهم. چرا متوجه نیست؟ برای این‌که برحسب چیزها فکر می‌کند. در حالتی که وقتی «صد آمد، نود هم پیش ماست».

دیگر شما به خداوند زنده بشوید بقیه چیزها با خرد او، با عقل او همه به دست می‌آید. این را ما نمی‌دانیم.

بعد آن موقع می‌رویم یک من‌ذهنی می‌سازیم. هر لحظه مرکز ما همانیده هست، یک خدای ذهنی درست می‌کنیم. این همانیدگی‌ها که مرکز ماست، شهوت آن‌ها را داریم، یعنی با علاقه شدید به سوی آن‌ها بدون کنترل خودمان



حرکت می‌کنیم، می‌خواهیم زیادت‌ر بکنیم آن‌ها را و در این کار روی خودمان کنترل نداریم، می‌گوییم که از یک خدای توهمی می‌گوییم این‌ها را به من بده. بعد به این شخص بگویید که آقا از خدا خود خدا را بخواه، اصلاً نمی‌فهمد چه می‌گوییم. می‌گوید من نمی‌فهمم، یعنی چه؟! من فقط این چیزها را می‌شناسم، این‌ها را به من بدهند، انباشته کنم به زندگی می‌رسم.

حتی خود همین ایده، این شناخت که اگر همانیدگی‌ها را من زیاد کنم، به زندگی خواهم رسید، این غلط است ولی درست دیده می‌شود به وسیله من‌ذهنی. وقتی شما دیده‌اید وقتی این همانیدگی‌ها خیلی زیاد می‌شوند، آدم سیر می‌شود، هیچ راهی پیدا نمی‌شود برای زندگی جز خودکشی.

شما خودکشی را بین کسانی که سر هیچ و پوچ گاهی به ثروت زیاد می‌رسند می‌بینید دیگر. نمی‌توانند زندگی را تحمل کنند دیگر، چون قبلاً آرزو داشتند این چیزها را جمع کنند به زندگی برسند. الآن می‌بینند پول زیاد، شهرت زیاد، همه می‌خواهند ببینند، نمی‌دانم دیگر، خانه بزرگ. اگر دوست داشته باشند می‌توانند داشته باشند. چیزی نمانده دیگر جز خودکشی. برای همین می‌گوید خودکشی را هم آسان نشان می‌دهد. همین الآن خواندیم.

این چنین ساحر درون توست و سِرِّ

إِنَّ فِي الْوَسْوَاسِ سِحْرًا مُّسْتَتِرًّا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۴)

«چنین ساحری در باطن و درون تو نهان است، همانا در وسوسه‌گری نفس، سحری نهفته شده‌است.»

می‌گوید «چنین ساحری در باطن و درون تو» ای انسان، «نهان است. همانا در وسوسه‌گری نفس» یعنی دیدن برحسب همانیدگی‌ها یکی پس از دیگری و زیر کنترل آن‌ها درآمدن «سحری» پنهان است، «نهفته شده‌است.»

پس شما می‌دانید که اگر هم در این لحظه بخواهید که با ذهن خدا را صدا نکنید، نمی‌توانید، نمی‌توانید. باید صبر کنید. اولاً این‌ها را باید یاد بگیرید، خودتان را بشناسید، من‌ذهنی را بشناسید. بدانید چرا خرابکاری می‌کنید، چرا کارافزایی می‌کنید، چرا درد ایجاد می‌کنید، اصلاً راه دین چه هست و چه‌جوری دین باید ما را از من‌ذهنی هدایت کند ببرد به فضای یکتایی؟

اصلاً برای این کار آمدیم. آیا این کار را می‌کند؟ نمی‌کند؟ چه کارهایی می‌کنم من؟ آیا این‌ها کارها معنوی است؟ آیا این‌ها این کارها را زندگی می‌کند با فضاگشایی و مرکز عدم یا من خودم با سبب‌سازی می‌کنم به حساب زندگی



می‌گذارم؟ آیا من با ذهنم یک خدای ذهنی صدا می‌کنم، از او کمک می‌خواهم و تا حالا نگرفته‌ام، تا حالا ندیدمش، چون در توهم بوده‌ام؟

این‌ها را باید در خودتان شناسایی کنید. بله مولانا می‌گوید:

اندر آن عالم که هست این سحرها

ساحران هستند جادویی‌گشا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۵)

اندر آن صحرا که رُست این زهرِ تر

نیز رویده‌ست تریاق ای پسر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۶)

گوید تریاق: از من جو سپر

که ز زهرم من به تو نزدیکتر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۷)

تریاق: ترکیبی از داروهای مسکن و مخدر که در طب قدیم به‌عنوان ضد درد و ضد سم به‌کار می‌رفته، پادزهر.

می‌گوید که در این عالم که این سحرها هست، ساحرانی مثل مولانا هم هستند که این جادو را می‌کشایند. ما هر هفته این‌جا ابیاتی می‌خوانیم که اگر این ابیات را تکرار کنید، شما این سحر را باز می‌کنید در خودتان. یعنی قشنگ اشتباه دیدنتان را و خرابکاری‌تان را می‌بینید.

«اندر آن عالم که هست این سحرها»، «ساحران هستند»، مولانا‌هایی هستند، بزرگانی هستند «جادویی‌گشا».

«اندر آن صحرا که رُست این زهرِ تر»، «زهرِ تر» یعنی همین من‌ذهنی، «نیز رویده‌ست تریاق ای پسر». در همین صحرا، در همین زندگی این‌همه آدم‌های همانیده وجود دارد که به‌صورت «زهرِ تر» عمل می‌کنند. زهر زنده چون دائماً به درد ارتعاش می‌کنند از طریق قرین می‌دهند به مردم، ولی تریاق هم رویده است.

«تریاق»، پادزهر، آموزش مولاناست. تریاق چه می‌گوید؟ پادزهر می‌گوید از من سپر بجو. این تریاق فضاگشایی و مرکز عدم هم هست «که ز زهرم من به تو نزدیک‌تر»



در این لحظه خداوند با فضاگشایی از درون به شما می‌گوید که من عین تو هستم. از این من‌ذهنی که زهر است به تو نزدیک‌ترم.

گفت او، سحرست و ویرانی تو گفت من، سحرست و دفع سحر او (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۸)

گفت من‌ذهنی این «زهرِ تر»، سحر است، یعنی این لحظه ذهن‌ت می‌آید به مرکزت، یک چیزی در ذهن‌ت می‌گویی برحسب سبب‌سازی، این ویرانی تو است. «گفت من»، گفت خداوند با مرکز عدم و فضای گشوده‌شده این هم سحر است، این آن را باطل می‌کند. یعنی سبب می‌شود که دیگر آن نیاید مرکزت، من ببینم. این درست است. این را بگیر. این را خواندم قبلاً:

قبض دیدی چاره آن قبض کن زان‌که سرها جمله می‌روید ز بُن (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

بسط دیدی، بسط خود را آب ده چون برآید میوه، با اصحاب ده (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳)

بُن: ریشه

هر لحظه این دو بیت را باید بخوانید شما ببینید که آیا یک چیزی آمد مرکزتان منقبض شدی، باید فضاگشایی کنی، هیچ حرف نزن، هیچ عمل نکنی، چون الآن من‌ذهنی یا شیطان عمل می‌کند. و الآن که مرکزت جسم است، از این مرکز جسم درد خواهد روئید. این ریشه است.

«بسط دیدی»، بسط را تجربه کردی دیدی مرکزت عدم شد، مرتب منبسط بشو، منبسط بشو. «آب ده» وقتی میوه می‌آید، میوه‌اش ارتعاش به زندگی‌ست، همین ابیات مولاناست. مولانا منبسط شده میوه‌اش شده این ابیات. با دوستانش تقسیم کرده، شریک شده، با ما شریک شده.

و شما در بیت اول می‌خوانید:

مکن ای دوست، نشاید که بخوانند و نیایی و اگر نیز بیایی، بروی زود، نیایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۱۷)

شما در آنجا سزاوار بودن، شایسته بودن را می‌بینید. چه چیزی برای شما شایسته است؟ لایق چه هستید؟ این لحظه باید آن را تجربه کنید.

پس قلم بنوشت که هر کار را لایق آن هست تأثیر و جزا (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۲)

کژ روی، جَفَّ الْقَلَمِ کژ آیدت راستی آری، سعادت زایدت (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۳)

زیاد بخوانیم این را. قلم خداوند این لحظه می‌نویسد. پس قلم بنوشت که هر کار، هر عملی که ما می‌کنیم باید ببینید چند درصد من‌ذهنی است، چند درصد زندگی است؟

به اندازه‌ای که از طریق زندگی ما عمل می‌کنیم، ما لایق هستیم. ولی اگر مرکز ما جسم می‌شود، هماهنگ با آن، مطابق آن، لایق آن تأثیر و جزا خواهیم دید. اگر عدم است، باز هم مطابق آن. «کژ روی» اگر جسم بگذاریم مرکزت، برحسب آن ببینی، کژ بروی، «جَفَّ الْقَلَمِ» که زندگی در این لحظه می‌نویسد، کژ می‌نویسد، یعنی بد می‌نویسد.

از ترازو کم کنی، من کم کنم تا تو با من روشنی، من روشنم (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

نگاه کنید ترازو است. هرچه هشیاری جسمی کم می‌شود، هشیاری حضور زیادتر می‌شود، قلم بهتر می‌نویسد زندگی شما را. درونتان شادتر می‌شود، بیرون‌تان بهتر می‌شود. «راستی آری»، مرکز را عدم کنی، منبسط بشوی، خوشبختی گیرت می‌آید.



این ابیات خیلی ساده و روشن هستند. شما نمی‌توانید بیاپید بگویید که من مرکز را جسم می‌کنم، جسم می‌کنم، درد می‌کنم، به درد ارتعاش می‌کنم، آخر سر می‌خواهم زندگی‌ام عالی بشود. نمی‌شود، مطابق این ابیات.

و این از یک حدیثی است:

جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ.

«خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.»

(حدیث)

یعنی در این لحظه قلم خداوند زندگی شما را می‌نویسد، درون شما را، بیرون شما را. بستگی دارد که شما آیا ذهنتان را می‌آورید مرکزتان یا نمی‌آورید؟

ولی اگر شما مثلاً با یک آدم همانیده شدی، دائماً شهوت او را داری، حرص او را می‌زنی یا طمع چیزها را داری، در این صورت در معرض آفت هستی.

قلم درست می‌نویسد. وقتی قلم می‌نویسد، درست می‌نویسد، بد می‌شود برای ما، ما مثل شیطان می‌گوییم تو ما را گمراه کردی، می‌توانستی بهتر بنویسی.

بعد آن موقع انسان بودن تو چه؟ توانایی و قدرت انتخاب ما چه؟ شعور ما چه؟ قدرت تمییز ما چه؟ این که ما ادعا می‌کنیم انسان هستیم. انسان انتخاب دارد در این لحظه، می‌تواند فضاگشایی کند، فضا بندی کند. ولی اگر فضا بندی کرد، زندگی‌اش را خراب کرد خودش، نباید به گردن خداوند بیندازد.

و همین‌طور این بیت:

چنان گشت و چنین گشت، چنان راست نیاید

مدانید که چونید، مدانید که چندید

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۳۸)

در ارزیابی معنوی خودمان هر لحظه می‌خواهیم ببینیم که ما حالمان چطور است و چقدر داریم، این همانیدگی‌های ما چقدر ارزش دارند؟ آخر این ارزیابی معنوی است!؟



می‌گوید که شما در سبب‌سازی ذهن می‌روید می‌گویید این کار را می‌کنم، بعد این کار را می‌کنم، بعد این کار را می‌کنم بعد این طوری می‌شود. این طوری می‌گویید شما؟

می‌گوید من از این‌جا شروع می‌کنم بعد می‌روم این‌جا، بعد می‌روم این‌جا، بعد می‌روم این‌جا، این‌جا دیگر حضور است. مثلاً یک عده‌ای ممکن است بگویند، کلاس بگذارند، هفت قدم برای رسیدن به حضور. مردم هم خیلی علاقه‌مند می‌شوند، آقا هفت قدم باید برویم دیگر.

الآن فعلاً پله اول هستیم، زمان می‌خرند. نه، همین لحظه است. آن شخص دارد یک چیزی را می‌فروشد که توهمی است. می‌گوید می‌آید اول قدم اول. حالا قدم اول یک سال طول می‌کشد. قدم دوم، قدم سوم. خب آن هفت سال طول کشیده، پولش را گرفته، رفته. شما بعد از هفت سال می‌بینید که هنوز در ذهن دارید چرخ می‌زنید.

برای این‌که فکر کردی که این طوری بکنم، این طوری می‌شود، این‌جا این طوری می‌شود، از این‌جا هم می‌روم این‌جا این طوری می‌شود، از این‌جا هم می‌روم این‌جا هفت تا بعد، این‌جا دیگر حضور است. حضور یک چیز ذهنی بوده برای شما. حضور چیز ذهنی نیست. عشق می‌گوید سمایی است، سمایی. شما باید به زندگی زنده بشوید. برای همین می‌گوید این لحظه با ذهنتان ارزیابی نکنید پیشرفت معنوی‌تان را، «مدانید که چونید». نه، وضعیت معنوی خودتان را نسنجید با ذهن.

خداوند، «آلست»، اصل شما که چونی ندارد، چندی ندارد. «مدانید که چندید» یعنی چقدر هستید. شما ممکن است پول‌هایتان را حساب می‌کنید، می‌گویید که خب هنوز پیشرفت نکردم، چون پولم زیاد نشده. این ارزیابی‌ها از خودتان غلط است و این بیت عالی که همیشه می‌خوانیم:

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم را؟
نگر اولین قَدَم را که تو بس نکو نهادی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

ما می‌دانیم از جنس زندگی هستیم. زندگی را نباید نشان‌دار بکنیم، یعنی همان‌بده بشویم، یک جسم ایجاد کنیم، بعد حالش را بپرسیم. بعد حال آن را معیار بگیریم برای پیشرفت معنوی. شما اگر در این راه هستید، به این



برنامه می‌توانید گوش بدهید و واقعاً شوقتان زیاد می‌شود، یعنی در راه معنوی دارید پیشرفت می‌کنید، وگرنه نمی‌توانستید این برنامه را که مال مولانا است تحمل کنید.

اگر باحوصله، باعلاقه گوش می‌کنید، یعنی دارید پیشرفت می‌کنید، ولی اگر برگردید اندازه بگیرید، این کار شیطان است. ممکن است که ارزیابی مادی شما که با چهارچوب و معیارهای مادی من‌ذهنی شماست، خیلی بد از آب دربیاید. می‌گویید آقا من قبلاً حرص پول داشتم، الآن ندارم، این خیلی بد شد که. فلانی حرص پول دارد، ببین چقدر پول گیرش آمده، عقب افتادم من. خب دوباره رسیدیم به این دو بیت:

مکن ای دوست، نشاید که بخوانند و نیایی

و اگر نیز بیایی، بروی زود، نیایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۱۷)

هله ای دیده و نورم، گه آن شد که بشورم

پی موسی تو طورم، شدی از طور، کجایی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۱۷)

پس فهمیدیم چرا. برای این‌که دوست را با ابزارهای مادی صدا می‌کنیم. درحالی‌که من‌ذهنی داریم، عبادت می‌کنیم، خدا را می‌خوانیم. مرکز ما مادی است، دید مادی داریم، با هشجاری جسمی یک خدای مادی را می‌خوانیم، نمی‌آید. خدای مادی وجود ندارد و اگر هم تصادفاً بعضی موقع‌ها به حضور می‌رسیم، می‌بینیم یک لحظه بود، چرا؟ من‌ذهنی ما می‌پرد وسط، می‌گوید بگذار من بگیرم نگه دارم، بگذار من زیاد کنم، حرص خدا را می‌زند این دفعه، خب قطع می‌شود.

پس ابزارهای من‌ذهنی را نباید به‌کار ببرید، «مدانید که چونید، مدانید که چندید» و شما هم می‌دانید «هله ای دیده و نورم»، شما می‌دانید چشم و نور ما او است، وقت آن است که شورش کنید و من‌ذهنی را ساکت کنید. کوه باشد و او به کوه بیاید. من‌ذهنی باید ساکت باشد، مثل کوه ساکت باشد، شما می‌گویید کجایی؟

دیگر کاملاً مشخص شد. از این شکل‌ها می‌بینید. ما این‌طوری بودیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، آمدیم مرکز را همان‌جایی که کردیم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، بعد فضا را باز کردیم [شکل ۲ (دایره عدم)]. الآن دیگر فهمیدیم همه‌اش با مرکز عدم، با معیارهای غیرمادی، معنوی باید اندازه‌گیری کنیم، آن هم دست ما نیست.



پس بنابراین گفتم همین‌که به این برنامه گوش می‌کنیم و شعرهای مولانا را می‌خوانیم و تمرکزمان روی خودمان است، ایرادهایمان را می‌بینیم و شناسایی می‌کنیم، لازم نیست کار زیادی بکنیم با ذهنمان. این خودش باز می‌شود و داریم همانندگی‌ها را شناسایی می‌کنیم تا به این حالت دربیاییم [شکل ۰ دایره عدم اولیه]. می‌گوید:

**اگرم خصم بخندد، و گرم شِحنه ببندد
تو اگر نیز به قاصد به غضب دست بخایی**

**به تو سوگند بخوردم، که ازین شیوه نگردم
بکنم شور و بگردم، به خدا و به خدایی**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۱۷)

شِحنه: داروغه، پاسبان
به قاصد: از روی قصد، دانسته

پس می‌گوید که خصم همین من‌ذهنی است. می‌گوید اگر من‌ذهنی خودم و من‌های ذهنی من را مسخره کنند، به من بخندند و یا نه، نخندند، دست و بال من را ببندند و اگر هم شِحنه یا داروغه همین من‌ذهنی است، بیاید دست‌های من را ببندد، جلوی من را بگیرد، نخواهد بگذارد، که امروز گفتیم چه‌جوری دیگر. می‌گوییم اگر تو قصد دین کنی بااجتهاد، از درون این دیو بانگ می‌زند که مواظب باش، داری به‌سمت بیچارگی می‌روی.

«وگرم شِحنه ببندد»، «تو اگر نیز به قاصد» یعنی ای خدا، ای زندگی، تو هم قصداً و دانسته، قاصد یعنی من می‌دانم که تو هشیارانه این کار را می‌کنی، غلط این کار را نمی‌کنی. پس حتماً من یک کارهایی کردم قبلاً که الآن باید هزینه‌اش را پس بدهم، یعنی من اگر مدت‌ها عادت کردم به یک تعداد چیزهایی که بگذارم در مرکز، شهوت آن‌ها را داشته باشم، من می‌دانم این زمان می‌برد. حتی اگر فضا را باز کنم، «قضا و کُن فکان» کار کند، برای این‌که این گل من شکوفه بشود، الآن به‌صورت غنچه درآمده، این زمان می‌خواهد و در این مدت حتی من ممکن است دچار بی‌مرادی هم بشوم، هزینه آن اشتباهات قبلی‌ام را بدهم و شما این‌ها را می‌دانید.

«به غضب دست بخایی»، یعنی تو قواعد خودت را، قوانین خودت را ای زندگی اجرا می‌کنی و نخواهی که من بلافاصله به تو زنده بشوم و باید این زمان را طی کنم، ولی من از این راه بر نمی‌گردم.

«به تو سوگند بخوردم»، کجا؟ روز «آلست». «آلست» من به تو گفتم من از جنس تو هستم و همیشه از جنس تو خواهم ماند. «به تو سوگند بخوردم، که ازین شیوه نگردم»، از کدام شیوه؟ از شیوه جنس تو بودن، شیوه این‌که



تو کار کنی. من الآن کاملاً متوجه‌ام که مدت‌ها با سبب‌سازی ذهنم کار کرده‌ام و دارم هزینه پس می‌دهم. چه جوری پس می‌دهم؟ مثلاً درد ایجاد کردم. انتظار داشتم مردم چیزها را به من بدهند، ندادند، من رنجیدم. این رنجش‌ها در من هست و می‌آید بالا. خب می‌آید بالا، من باید این‌ها را ببخشم. این‌ها را یک جوری حل و فصل کنم.

چون زندگی می‌گوید من این‌ها را می‌آورم به هشیاری تو، تو بشناس، این‌ها را ببنداز. قبلاً تو ایجاد کردی. تو هم باید این‌ها را ببندازی با شناسایی. من را مرتب بیاور مرکزت و ما نمی‌توانیم، برای این‌که دردمان می‌آید بالا، باید صبر کنیم. برای همین می‌گوید من به تو سوگند خوردم که از این شیوه نمی‌گردم، از این شیوه دست برنمی‌دارم، یعنی هر لحظه از جنس تو خواهم بود، بنابراین مرکز را عدم خواهم کرد.

«بکنم شور و» یعنی هر لحظه من این انقلاب درونی را در خودم انجام می‌دهم. این پارک را به هم می‌ریزم، یعنی چه؟ نمی‌گذارم تا آن‌جا که مقدور است ذهنم بیاید مرکز. «بکنم شور و بگردم»، به چه؟ «به خدا و به خدایی»، یعنی به تو و به آن کاری که خدا انجام می‌دهد. «به خدا و به خدایی» و ما می‌دانیم اگر مرکز عدم بشود، فضا باز بشود، من به خدا و خدایی می‌گردم، یعنی حول این محور می‌گردم، نه محور من‌ذهنی و ایجاد مسئله. پس بنابراین اگر حول محور خدا و خدایی بگردم، باید بگویم:

عاشقِ صنَعِ توام در شکر و صبر عاشقِ مصنوعِ کی باشم چو گبر؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

درست است؟ هر لحظه یک شیوه نو دارد، شما می‌دانید این را. شیوه نو را با مرکز عدم شما قبول باید بکنید. خیلی موقع‌ها این درد دارد، صبر دارد، شکر می‌خواهد، قدرشناسی می‌خواهد.

«بکنم شور» یعنی دیگر، یعنی من آن کارهای قبلی من‌ذهنی را که ناشکری بود، عدم قدردانی بود، توقع بود، دیدن ایرادهای مردم بود، این باور بود که من اگر همانیدگی‌ها را زیاد کنم، به زندگی می‌رسم. هی من می‌خواستم دیده بشوم، تأیید بگیرم، توجه بگیرم، حواسم به مردم بود. الآن حواسم به خودم و فضاگشایی و مرکز عدم و از جنس خدا بودن و خلاقیت و این‌که در این لحظه شیوه نو چه است و فکر جدید چه است و پذیرش اتفاق این لحظه و آگاهی از این‌که ذهنم به مرکز نیاید، این هشیاری را همیشه دارم که ذهنم به مرکز نیاید. آگاه باشم از ناموسی که ایجاد کردم. آگاه باشم از این‌که مدت‌ها است من به خودم تلقین کردم من می‌دانم، عادت کردم بگویم که مفتی ضرورت من نیستم، عادت کردم از جمع تقلید کنم، می‌خواهم بشورم به این، فتنه ببندازم، آشوب



ببندازم در این پارک ذهنی‌ام. من همه دیدهای من ذهنی‌ام را به هم می‌ریزم. «بکنم شور» یعنی همین دیگر، یعنی این کوه منفجر بشود، کوه ذهن.

ببینید دوتا آیه مهم آورده. یکی‌اش را برایتان خواندیم، یکی‌اش هم بعداً می‌خوانم که آن هم خیلی مهم است. پس این طوری شد، باز هم می‌بینید که، اگر این خصم است [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، این همان شحنه هست یا داروغه هست.

اگر کسی فضا را باز کند [شکل ۲ (دایره عدم)]، من‌های ذهنی می‌خندند به او، جلوی‌اش را می‌گیرند و زندگی هم قوانین خودش را دارد، ولی آگاه است که ما این طوری بودیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، مدت‌ها درد ایجاد کردیم، کارافزایی کردیم، به او توجه نکردیم، مرکزمان را عدم نکردیم، الآن کردیم [شکل ۲ (دایره عدم)]، الآن «رحمت اندر رحمت» دارد می‌آید و ما هم یک سوگند داریم که هیچ موقع دیگر از این به بعد ذهنمان را به مرکزمان نیاوریم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] و در نتیجه آخرسر، پس این شیوه [شکل ۲ (دایره عدم)]، شیوه که هر لحظه از جنس خدا بشوم، این شیوه را رها نمی‌کنم.

به تو سوگند خورده‌ام از این شیوه نگردم، مرکز را عدم کنم و هر لحظه فضاگشایی کنم و بساط این همانیدگی‌ها را به هم بریزم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و بگردم به فضای گشوده‌شده [شکل ۲ (دایره عدم)]، صنّع، همین‌طور که گفتم، تا چه بشود؟ به‌طور کلی همه همانیدگی‌ها فروبریزد [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] و بعد می‌گوید:

بکن ای دوست چراغی، که به از اختر و چرخ

بکن ای دوست طبیبی، که به هر درد دویی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۱۷)

ای دوست، ای خدا، ای زندگی یک چراغی روشن کن. این چراغ چراغ حضور است، مرکز عدم است، فضای گشوده‌شده است. توجه می‌کنید؟ یعنی روشن کن ای خدا یک چراغی برای من. یک چراغی که من را هدایت کند که تو بهتر از این من ذهنی که اختر است، ستاره است و این چرخ ذهنی است، که عالم را دارد می‌گرداند، یعنی عالم انسان‌ها را می‌گرداند.

شما نگاه کنید که در روی زمین چه چیزی ما را می‌گرداند؟ اختر و چرخ ذهن، چرخ همانیدگی‌ها. تقریباً همه همانیده هستند، همه من‌ذهنی دارند، همه درد دارند، همه در ستیزه هستند، همه می‌گویند مال من زیادت‌تر بشود. هیچ‌کس میل به کس دیگر به معنای واقعی ندارد، غیر از بعضی از انسان‌های معنوی.



«که به از اختر و چرخ»، آیا شما در خودتان می‌بینید این را که اگر این چراغ فضاگشایی را روشن کنید، این از من ذهنی و این چرخ که ما درست کرده‌ایم درون براساس همانندگی و جدایی با من ذهنی، بهتر از آن است این چراغ؟

و من فضا را باز می‌کنم، «بکن ای دوست طبیعی»، طبیعی بکن، دکتری بکن، معالجه کن من را، «که به هر درد دوايي»، این خیلی مهم است. مولانا می‌گوید تو به هر درد دوايي. پس معلوم می‌شود همه دردهای ما از جدایی و همانندگی می‌آید.

این بیت خیلی مهم است. ما شاید نمی‌دانیم که تمام دردهای ما چه بخواند دردهای جسمی بشود، چه بخواند دردهای روحی بشود. دردهای جسمی، همه دردهایی که شما می‌شناسیم که این را به‌عهد پزشکی گذاشتیم، گاهی اوقات به‌عهد روانشناسی گذاشتیم این دردهای روحی را، ولی دردهای روحی ما همه به‌علت بد دیدن ما که امروز گفت سحر است. گفت بعضی از ساحران هستند مثل مولانا این جادو را می‌شکنند. شما باور می‌کنید که اگر فضاگشایی کنیم، مرکز را عدم کنیم، تمام دردهای ما شفا پیدا می‌کند؟ خب امتحان کنید.

دل ویران من اندر غلط آر جغد درآید بزند عکس تو بر وی، کند آن جغد همایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۱۷)

«دل ویران من» یعنی دل من ذهنی من. «اندر غلط» یعنی در اشتباه، در دید اشتباه، با سبب‌سازی ذهن. اگر به‌جای باز جغد دربیاید، جغد نماد خرابکاری است، کارافزایی است در فرهنگ ما و واقعاً می‌بینید که دل ویران انسان، دل ویران یعنی ما فکر می‌کنیم همانیده شدیم، این دیگر آباد شده و اگر همانندگی‌ها را بیشتر کنیم، آبادتر می‌شود، این ویران‌تر می‌شود. هرچه ما همانندگی‌ها را بیشتر نگه می‌داریم، درد هم بیشتر می‌شود، این دیدی که درد و همانندگی به ما می‌دهد این غلط است، این یک سحر بدی است.

«دل ویران من اندر غلط» اگر بخواند دنیا را خراب کند، زندگی من را خراب کند، «بزند عکس تو بر وی». اگر من فضا را باز کنم، ارتعاش عدم به او می‌زند. عکس یعنی انعکاس انرژی تو، برکت تو به این من ذهنی من می‌زند، به دل من می‌زند، دل همانیده من می‌زند و یک‌دفعه این جغد خاصیت هُما پیدا می‌کند.



پس راه‌حل را مولانا به ما می‌گوید. راه‌حل فضاگشایی و انداختن پرتو این فضای گشوده‌شده روی همانیدگی‌هایمان است که هم دردهای ما را دوا می‌کند، هم یک چراغ هدایتی است دست ما. این همان، در آن شکل‌ها نشان می‌دهیم که یکی از این اقلام هدایت است، که گفتیم هدایت ما می‌افتد دست زندگی، «بکن ای دوست چراغی».

حالا، شما از خودتان بپرسید این چراغ شما روشن شده؟ می‌گوید ای خدا یک چراغی روشن کن که من الآن متوجه شدم این بهتر از این اختر من‌ذهنی و این چرخ ذهن است که در این عالم انسان‌ها را می‌گرداند و این انسان‌ها فرداً و جمعاً تو را طبیب نمی‌دانند. طبیب تو هستی، طبیعی بکن، حداقل من دیگر فهمیده‌ام، هر کسی فهمیده او شاییدن را هم فهمیده.

«مکن ای دوست نشاید»، پس نشاید ببینید دارد تعمیر پیدا می‌کند. ای انسان نشاید که این طبیب اصلی را از دست بدهی، مریض بشوی و بروی به طبیبان جسمی. طبیبان جسمی خیلی کمک به تو نمی‌توانند بکنند. این نمی‌شود که ما مرتب خودمان را مریض کنیم، بعد به طبیبان جسمی یا روانشناس بگوییم حال ما را خوب کن و این دل ویران دائماً در اشتباه باشد و به‌صورت جغد ظهور کند، زندگی ما و بقیه را خراب کند و از پرتو روی او محروم بشود برای این‌که هر لحظه مرکز ما جسم می‌شود، آن موقع ما انتظار خوشبختی داشته باشیم.

پس پرتو فضای گشوده‌شده باید بیفتد روی من‌ذهنی ما و این را تبدیل کند و یواش‌یواش ببینیم که این همایی می‌کند. هما هم پرنده‌ای است که اگر سایه‌اش را بر سر کسی بیندازد، پادشاه می‌شود.

پادشاه کسی است که دیگر همانیدگی‌ها او را زیر کنترل نمی‌آورند. پادشاه در این جهان کسی است که هیچ‌چیز بیرونی بر او سلطه ندارد، او به هر چیزی که ذهنش می‌بند سلطه دارد، یعنی چه؟ یعنی نمی‌تواند بیاید به مرکزش. اگر شما به جایی برسید که هیچ‌چیز بیرونی که ذهن نشان می‌دهد نتواند به مرکزتان بیاید، شما هما هستید و سلطان هم هستید و از جنس سلطان هستید.

هله یک قوم بگریند، و یکی قوم بخندند

ره عشق تو ببندند به استیژه‌نمایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۱۷)

جایی که «هله» می‌گوید یعنی مثل این‌که ما باید یک بینشی پیدا کنیم، یک چیز درستی را بفهمیم که تا حالا غلط فهمیده‌ایم. چه چیز را غلط فهمیده‌ایم؟ آقا یک قومی، یک گروهی دائماً می‌خندند، وضعشان خوب است. یک قومی هم گریه می‌کنند، وضعشان بد است، ناله می‌کنند. شما دیدید دیگر، یکی دائماً می‌خندد چون



همانندگی‌هایش شکفته شده. یکی هم گریه می‌کند، و وضع خراب است برای این‌که همانندگی‌هایش شکفته نشده و وضع بیرونی‌اش خراب است، مورد تأیید قرار نگرفته، دیده نمی‌شود، کسی به او احترام نمی‌گذارد. آن یکی می‌خندد برای این‌که پول دارد، قدرت دارد. می‌گوید هر دوی این‌ها ذهنی هستند، راه عشق تو را می‌بندند.

و این ستیزه‌نمایی، این نمایش ستیزه است، چرا؟ برای این‌که این‌ها که می‌خندند ذهنشان را می‌آورند مرکزشان، منتها ذهنشان الآن خوب است. آن‌هایی که گریه می‌کنند دوباره آن‌ها هم همان ذهنشان را می‌آورند به مرکزشان، منتها این‌ها ذهنشان بد است، وضعشان خراب است، می‌گیرند. هر دوی این‌ها راه اتحاد با تو را می‌بندند. چون هر دوی این‌ها اسیر ذهن هستند. هر دو در ذهن هستند و این دو جور آدم در جهان پیروان زیادی دارند.

آقا ما می‌خواهیم همیشه بخندیم، امور مادی‌مان خوب بشود، جُک بگوییم، نمی‌دانم مهمانی بدهیم، همه‌اش برقصیم، بخندیم. خب حضور چه؟ مرکز عدم چه؟ عشق چه؟ زنده شدن به خدا چه؟ نه ما فقط بخندیم و برقصیم. اشکالی ندارد، فقط توجه کنید برای چه آمدیم. می‌گوید این‌ها هر دویشان ستیزه می‌کنند. شما ببینید یکی از این دو قوم نیستید؟

می‌گوید راه عشق خدا را بسته‌اید، چرا؟ برای این‌که در ذهن اسیر هستید، در ذهن هستید، برحسب ذهن می‌خندید و این ستیزه است، یعنی مقاومت است. مقاومت یعنی شما الآن به ذهن نگاه می‌کنید، هر لحظه ذهنتان می‌آید مرکزتان، پس عدم نمی‌آید به مرکزتان، پس راه عشق یا زنده شدن به خدا را بسته‌اید.

❖ ❖ ❖ پایان بخش دوم ❖ ❖ ❖

اگر از خشم بجنگی و گر از خصم بلنگی و اگر شیر و پلنگی تو هم از حلقه مایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۱۷)

پس می‌بینید که می‌گوید انسان درست است که در ظاهر به شکل‌های مختلف است، هم بدنش، رنگ پوستش، همانندگی‌های فرهنگی‌اش و این‌ها، ولی در کل انسان دو جنس دارد: یا من‌ذهنی یا حضور. در حضور که همه هشیارانه از جنس خدا هستند، در من‌ذهنی از جنس همانندگی هستند، نفس هستند و همه این‌ها در واقع یک جوری به نیروی همانش جهان وصل هستند، نیروی درد جهان وصل هستند و با آن کنترل می‌شوند. پس یا من‌ذهنی است یا هشیاری نظر، یا هشیاری جسمی است یا هشیاری نظر، در جهان. در روی زمین غیر از این دوتا چیز دیگری نداریم.

بنابراین می‌گوید که یک حلقه عشق است، که مولانا می‌گوید که انسان آمده منظورش این بوده که اول من‌ذهنی داشته باشد، بعداً به بی‌نهایت و ابدیت خدا هشیارانه زنده بشود، از جنس عشق بشود. «حلقه ما» یعنی حلقه عشق.

می‌گوید اگر جنس خدا الآن به صورت انسانی است دارد از خشم می‌جنگد، یعنی من‌ذهنی دارد، این نوع من‌ذهنی و یا در اثر خصم یک من‌ذهنی می‌لنگد، یا به صورت من‌ذهنی شیر و پلنگ است، می‌گوید من شیرم، پلنگم، همه را می‌درم، همه این‌ها باید بدانند به هر شکلی از جنس حلقه عشق هستند، بالاخره باید به حلقه عشق بپیوندند. هنوز خطاب مولانا از طرف انسان به خداوند است. توجه می‌کنید؟

می‌گوید این تو هستی که به صورت‌های مختلف جلوه می‌کند، منتها از این گفتار ما چیزی یاد می‌گیریم. چه یاد می‌گیریم؟ که این جدی گرفتن صورت ظاهری مان به صورت من‌ذهنی، این غلط است، ما همه مان از حلقه عشق هستیم. یکی می‌گوید من شیرم، پلنگم، می‌درم، آن یکی می‌گوید من افتادم، دارم می‌میرم، فلج شدم، یکی هم هنوز قدرت دارد با خشم می‌جنگد. این‌ها درست است که الآن از حلقه عشق نیستند، ولی بالاخره باید بفهمند که خشم و جنگ و لنگیدن و شیر بودن و پلنگ بودن این‌ها فایده ندارد.

وگر به خشم روی صدهزار سال ز من به عاقبت به من آیی که منتها منم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۲۵)



یعنی هر انسانی که این بیت را می‌خواند باید بفهمد که درست است که الآن با ذهنش فکر می‌کند قدرت دارد یا حالا ثروت دارد یا هرچه دارد، می‌درد، شیر است، پلنگ است، هرچه هست، ولی آخر سر مجبور خواهد شد که به این حلقه برگردد، به حلقه حضور، به حلقه عشق، به حلقه‌ای که هیچ همانندگی نماند و براساس بینش همانندگی خودش را توصیف نکند.

به بد و نیک زمانه، نجهد عشق ز خانه نبود عشق فسانه، که سمایی‌ست، سمایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۱۷)

«به بد و نیک زمانه»، می‌بینید که در ذهن ما بد داریم، خوب داریم، فرهنگ به ما یاد داده. هر جا که ما بزرگ شدیم، خانواده و آن فرهنگ گفته این چیز بد است، این چیز خوب است. در نتیجه ما با چیزهای نیک می‌خواهیم همانند بشویم، این‌ها را نگه داریم، بدها را هم از خودمان برانیم.

بعضی اتفاقات بد هستند، بعضی‌ها خوب هستند، ولی هر دوی آن‌ها می‌آیند به مرکز ما. ما با اتفاق بد ناراحت می‌شویم، با اتفاق خوب خوشحال می‌شویم. زمانه ما را، ذهن ما را این‌طوری اداره می‌کند. می‌گوید اگر این‌طوری پیش بروی، عشق از این خانه تو نخواهد جهید، یعنی تو به‌عنوان یک خورشید، که هم شما هم زندگی باشید، از مرکز طلوع نخواهی کرد.

آخر این می‌شود که ما تا آخر عمرمان در ذهن زندگی کنیم، بگوییم این خوب است، این بد است، الآن ناراحتیم، الآن خوشحالم، الآن ناراحتیم، الآن خوشحال شدم؟ حالا این خبرها هم از بیرون می‌آید. آی الآن شما خبر بدی دادید، من ناراحت شدم، یک خبر خوب بیاید من خوشحال بشوم. آخر این جور زندگی، عشق از خانه خدا یا خانه دل تو نمی‌جهد. برای این‌که عشق از جنس ذهن نیست، افسانه نیست.

فسانه یعنی از جنس ذهن و افسانه نیست، مجازی نیست، عشق «عین» است، زنده شدن به زندگی است، عشق آمدن به این لحظه ابدی است، ساکن شدن در این جا و بی‌نهایت شدن و تبدیل به او شدن است، که این کار سبب می‌شود ما به‌صورت خورشید از مرکزمان طلوع کنیم.

«که سمایی‌ست، سمایی» یعنی آسمانی است، آسمانی، تو باید به آسمان تبدیل بشوی، که پایین می‌گوید، وقتی که، همین، بیت بعدی می‌گوید:

چو مرا درد دوا شد، چو مرا جور وفا شد چو مرا ارض سما شد، چه کنم طال بقایی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۱۷)

«چو مرا درد دوا شد»، وقتی من ذهنی‌ام که مریض است، پر از درد است، این‌ها دوا بشود، که اگر فضاگشایی بکنم که می‌شود، گفت تو به هر درد دوايي. «چو مرا جور وفا شد» یعنی این جورها، بی‌وفایی‌ها، این جفاهایی که من داشتم، چه‌جوری؟ من تا حالا هر لحظه ذهنم را می‌آوردم به مرکز، از جنس جسم می‌شدم، به خداوند می‌گفتم من از جنس تو نیستم. این لحظه کسی که مرکزش را جسم می‌کند، به خداوند اعلام می‌کند من از جنس جسم هستم، دارد چکار می‌کند؟ دارد «جور» می‌کند.

چرا گفته‌اند جور؟ این آدم به خودش ظلم می‌کند، این آدم زندگی را به فرمول درمی‌آورد، به یک سری باورها معتقد می‌شود، با این‌ها همانیده می‌شود، فکر می‌کند با این باورها زندگی کند، این‌جوری زندگی کند، این همان عشق است، نیست، این همان زنده شدن به خدا است، نیست. این زنده شدن به باورها و اجسام است، که درواقع جسم شدن است.

«چو مرا درد دوا شد، چو مرا جور وفا شد»، «چو مرا ارض سما شد» یعنی هیچ همانیدگی در من نماند و این هشیاری من که همانیده شده، به تله افتاده در همانیدگی‌ها، این‌ها همه آزاد بشوند، من چقدر می‌شوم؟ یک سما، یک آسمان بی‌نهایت.

وقتی من ذهنی‌ام که ارض است، زمین است، این آسمان بشود «چه کنم طال بقایی؟»، طال بقا یعنی حالا اصطلاحاً عمر تو دراز باد، یا عمرش دراز باد. درست است؟ طال بقا: عمرش دراز باد. ما می‌گوییم عمر شما دراز باد، صد و بیست‌ساله بشوی.

وقتی من در این لحظه می‌توانم به ابدیت خداوند زنده بشوم، این‌که این جسم من حالا صد سال نه، صد و بیست سال عمر کند و همه‌اش هم خوب و بد کند، در ذهن اسیر باشد، این چه فایده دارد؟ از ذهن بپرد بیرون، بیاید به این لحظه ابدی، در این‌جا ساکن بشود، می‌شود جاودانه.

به کسی که جاودانه است، از جنس خدا است، شما می‌گویید عمرت دراز باد؟ شما می‌توانی به خدا بگویی عمر شما دراز باد؟ خدایا عمر شما دراز باد، شکر! این درست است؟ نه، خدا بنا به تعریف، عمر دراز است، بی‌نهایت است، ابدیت است.



این حماقت است که ما به خداوند بگوییم عمرت دراز باد. همان قدر حماقت است که ما به انسان‌ها بگوییم، ولی انسان‌ها چون هم‌هویت با این هفتاد هشتاد سال هستند، می‌گوییم آقا هشتاد سال نه، هشتاد و پنج سال بشود مال شما، چون آدم خوبی هستید. این می‌گوید من این را می‌خواهم چکار کنم؟ کی می‌خواهم چکار کنم؟ به شرطی که دردم دوا بشود، جورم وفا بشود، ارضم سما بشود، یعنی چه؟ من به او تبدیل بشوم.

ولی همین بیت قبل‌هی تکرار می‌کند، در ذهن بد و خوب می‌کنی، چیزها را می‌آوری مرکزت، این سبب نخواهد شد که از مرکز تو عشق بپرد، توجه می‌کنید؟ زنده نخواهی شد. این ابیات کاملاً واضح است، اگر شما چند بار بخوانید، واضح می‌شود.

و شما این بیت را هم خوانده‌اید:

لذت بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او قاعده خود شکایت است، ورنه جفا چرا بود؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

توجه می‌کنید، می‌گوید که انسان این فرصت را دارد که هرچه زودتر این فضا را باز کند و به خداوند زنده بشود و این عشق است و این لذت بی‌کرانه است. چرا این کار را نمی‌کند؟ برای این‌که شکایت می‌کند.

«قاعده خود شکایت است»، می‌توانید بگویید که زندگی انسان به شکایت بنا شده، ولی یک معنی عمیق دیگر هم دارد و آن این است که، که از این غزل می‌آید، همین غزلی که این بیت از آن است، می‌گوید زندگی را به فرم درآوردن شکایت است.

«قاعده» یعنی دستورالعمل، دستورالعمل در صنع وجود ندارد. برای ما قابل قبول نیست که بگوییم این لحظه صنع زندگی ایجاب می‌کند که ما هر جور که او ایجاب می‌کند زندگی کنیم. او تعیین می‌کند با صنعش که این لحظه را چه جوری زندگی کنیم، اما ما زندگی را به فرمول درآوردیم با سبب‌سازی ذهن در ذهن. می‌گوید اگر شما این را به صورت دستورالعمل درآوردید، این خودش شکایت است. این مطلب خیلی عمیق است، همین بیت می‌تواند ما را به زندگی زنده بکند اگر خوب بفهمیم.

می‌گوید اگر دانستید که به فرمول درآوردن زندگی در ذهن و باورمندی، با باور زندگی کردن، با ذهن زندگی کردن، این شکایت است. شکایت خیلی بد است برای این‌که مورد قبول خدا نیست. شکایت یعنی شما صنع را،

«کُنْ فَكَانَ» را، آن چیزی که زندگی الان تعیین می‌کند، قبول ندارید، توجه می‌کنید؟ شکایت از نظر زندگی بدترین چیز است. این بیت‌ها را هم که خوانده‌ایم می‌گوید که

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت حُفَّتِ الْجَنَّةُ شِنُو آيِ خُوشِ سِرْشَتِ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر

در این لحظه اگر زندگی شما را بی‌مراد می‌کند یا به مراد می‌رساند، این همان است که هست. بی‌مراد می‌کند، ما عصبانی می‌شویم، شکایت است. چرا؟ برای این‌که ما زندگی را به فرمول درآورده بودیم، می‌گفتیم این‌طوری باید بشود، نشد، بی‌مراد شدیم. لحظه‌به‌لحظه این اتفاق می‌افتد.

می‌گوید هر کسی زندگی را بخواهد خشک کند، به فرمول دربی‌آورد، ذهنی کند، از «سمایی» بیرون بیاورد، این شکایت حساب می‌شود و شکایت شما در برابر صُنْع نمی‌توانی بکنی، معنی دارد؟

بی‌نهایت عقل شما را اداره می‌کند. این لحظه این اتفاق می‌افتد، شما شکایت می‌کنید، چرا؟ برای این‌که برحسب سبب‌سازی ذهن قضاوت می‌کنید، مقاومت می‌کنید. این یعنی بستن راه زندگی، ذهنی کردن زندگی، ذهنی کردن زندگی شکایت است. چرا؟ شما صنع را قبول ندارید، «قضا و کُنْ فَكَانَ» را قبول ندارید، یعنی خدا را قبول ندارید.

می‌گوید اگر شما برای زندگی قاعده درست نمی‌کردید، شکایت نمی‌کردید، زندگی شما را درست می‌کرد و جفایی در بین نبود. چون شکایت می‌کنید این جفا است، یعنی وفا نیست. هر کسی این لحظه را نمی‌پذیرد، یعنی اتفاق این لحظه را نمی‌پذیرد، بله به آن نمی‌گوید و از جنس «آلست» نمی‌شود این شکایت حساب می‌شود. شکایت عکسِ وفا است.

اگر کسی وفا داشته باشد به «آلست»، این لحظه هیچ شکایتی ندارد، چون فضا را باز می‌کند و پیغام اتفاق را می‌گیرد. اتفاق می‌افتد، می‌گویم اتفاقات برای خوشبخت کردن یا بدبخت کردن ما نمی‌افتند، اتفاقات می‌افتند که سبب بشود ما این فضا را ببینیم. پس،

ننگرم کس را و گر هم بنگرم او بهانه باشد و، تو منظرَم (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)



این گلدان، هر چیزی در جهان برای این است که ما فضای اطرافش را ببینیم نه خودش را ببینیم، خودش آفل است. بنابراین اتفاقات ذهنی، توجه کنید، برای این است که فضای اطرافش را ببینید، نه خودش را ببینید و شکایت کنید. در صورتی که آن را بپذیرید و آن مهم نباشد، یک دفعه چشم عدمتان باز می‌شود، فضای اطرافش را می‌بینید، همان موقع خدا را می‌بینید. این بیت هم همان را می‌گوید،

**لذت بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او
قاعده خود شکایت است، ورنه جفا چرا بود؟**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

خوب بخوانید چندین بار، خواهید دید که متوجه می‌شوید و،

**تاج گرمناست بر فرق سرت
طوق اعطیناک آویز برت**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۴)

توجه می‌کنید؟ کسی که تاج گرمی داشت خداوند بر فرق سرش است احتیاج به «طال بقا» ندارد. ببینید چیزی که ما خیلی به آن احتیاج داریم در این جهان، مردم دعا و ثنا کنند، بگویند آقا خداوند عمر شما را زیاد کند، ما هم خوشمان می‌آید. هیچ نمی‌گویند که به جاودانگی راه پیدا کنید. می‌گویند صد و بیست سال عمر کنید. مولانا می‌گوید من این «طال بقا» را می‌خواهم چکار کنم؟ چرا به من نمی‌گویید که

**تاج گرمناست بر فرق سرت
طوق اعطیناک آویز برت**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۴)

تاج گرمی داشت خداوند یعنی من به خداوند، بی‌نهایتش زنده می‌شوم، به ابدیتش زنده می‌شوم و این طوق، گردن‌بند کوثر و بی‌نهایت فراوانی خداوند از برم آویزان است. این دوتا را من دارم، چرا بروم به این جسم که عمر این جسم را زیاد کنم؟ البته این جسم باید سالم بماند و وقتی که مرکز ما عدم است و این چیزها را رعایت می‌کنیم البته که سالم می‌ماند. پس توجه می‌کنید این ابیات همدیگر را تقویت می‌کنند.

چو مرا درد دوا شد، چو مرا جور وفا شد چو مرا ارض سما شد، چه کنم طال بقایی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۱۷)

«چو مرا درد دوا شد، چو مرا جور وفا شد»، «چو مرا ارض سما شد»، یعنی هیچ چیزی در ذهن من نماند، همه هشیاری بیرون کشیده شد، من به بی‌نهایت زنده شدم، این‌که بگویند عمرت دراز باشد به چه درد من می‌خورد؟

لذت بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او قاعده خود شکایت است، ورنه جفا چرا بود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

«لذت بی‌کرانه‌ای است»، آن موقع به عشق دست پیدا می‌کنم. «عشق شده‌ست نام او»، «قاعده خود شکایت است، ورنه جفا چرا بود؟» یعنی لزومی ندارد جفا باشد، خداوند جفا نمی‌کند. ما چون زندگی را ذهنی کردیم، با ذهنمان می‌بینیم، ما ایجاد جفا می‌کنیم و توجه نمی‌کنیم که تاج پادشاهی گرامی‌داشت خدا بر فرق سرمان است و طوق بی‌نهایت فراوانی خدا از گردن ما آویزان است.

سَحْرَ الْعَيْنِ چه باشد، که جهان خشک نماید بر عام و بر عارف چو گلستان رضایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۱۷)

«سَحْرَ الْعَيْنِ» مربوط به آیه است یعنی، توجه کنید، «سَحْرَ الْعَيْنِ» یعنی سحر کرد چشم‌ها را، اقتباس از آیه ۱۱۶، سوره اعراف و شاید مجازاً بگوییم هر چیز بیرونی که به دید ذهن ما یا به چشم سحرشده ما، ما را از حوادث مصون می‌دارد. توجه می‌کنید؟ ما به اشتباه فکر می‌کنیم که این من‌ذهنی یک، به‌جای «تاج کرمنا» و «طوق اعطیناک» ما را حفظ می‌کند.

تاج کرمناست بر فرق سرت طوق اعطیناک آویز برت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۴)



من ذهنی یک گردنبندی است همه‌مان انداختیم ما را در این جهان حفظ می‌کند. ما را به خطر می‌اندازد، برای همین می‌گویند، البته راجع به این ما بعداً چندتا آیه خواهیم خواند. این را توجه کنید، این مربوط به موسی و جادوگران است و مربوط به این آیه است:

«قَالَ الْقَوَا ۖ فَلَمَّا الْقَوَا سَحَرُوا أَعْيُنَ النَّاسِ وَاسْتَرْهَبُوهُمْ وَجَاءُوا بِسِحْرِ عَظِيمٍ.»

«گفت: شما بیفکنید. چون افکندند، دیدگان مردم را جادو کردند و آنان را ترسانیدند و جادویی عظیم آوردند.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۱۶)

یعنی الآن بعد از این می‌خوانیم، شما می‌دانید فرعون جادوگران را جمع کرد، گفت که شما می‌توانید جلوی موسی بایستید؟ گفتند بله. چیزی به ما می‌دهید؟ پاداش می‌دهید؟ یعنی فکر مادی داشتند، او هم گفت بله، از نزدیکان من خواهید بود، اگر بتوانید موسی را شکست بدهید.

پس قرار بود که آن‌ها عصایشان را بیندازند، موسی هم بیندازد و آن‌ها عصایشان را انداختند، می‌دانید که آن‌ها هم مار شدند، ولی موسی عصایش را انداخت اژدها شد و مارهای آن‌ها را خورد. تمثیل چیست؟ تمثیل این است که انسان نیروی زندگی را می‌برد به ذهنش و مارها، مار درست می‌کند، مارهای تقلبی درست می‌کند.

پس بنابراین آن‌ها ریسمان‌ها را مار کردند، ما هم مثل جادوگران نیروی زندگی را به مارهایی تبدیل می‌کنیم که در چیزهای ذهنی هستند، می‌جنبند، ما می‌گوییم این‌ها مار هستند، ولی موسی عصایش را که انداخت، عصا همین ذهن بود، یک دفعه وجود اصلی‌اش از ذهن درآمد و به زندگی زنده شد، اژدها شد یعنی و شروع کرد این مارهای جادوگران را خوردن، یعنی در شما الآن این فضا باز بشود و این اژدهای زندگی در شما زنده بشود، مارهای ذهنی‌تان را می‌خورد.

پس بنابراین مولانا اشاره می‌کند به این آیه. در این جا به موسی گفتند تو بیفکن اول، گفت «شما بیفکنید»، گفت اول شما عصایتان را، ریسمانتان را، هرچه هست بیفکنید. «چون افکندند»، آن‌ها «دیدگان مردم را جادو کردند». چه جوری جادو کردند؟ امروز گفتیم، جسم‌ها آمد به مرکزشان، آن‌ها هم فکرهای جنبنده در ذهن را زندگی دیدند. ما هم همین کار را می‌کنیم. «دیدگان مردم را جادو کردند و آنان را ترسانیدند»، آیا فکرهای ما ما را نمی‌ترسانند؟ «و جادویی عظیم به وجود آوردند.»

پس ما دچار همان جور جادو هستیم که جادوگران فرعون کردند. در واقع ما جادوگران فرعون هستیم که هر لحظه نیروی زندگی را تبدیل به مارهایی می‌کنیم که ذهنی هستند، ظاهراً جان دارند، ولی جان واقعی نیستند، ولی



موسی عصایش را افکند و آن هم مار شد، اژدها شد، یعنی زندگی شد و مارهای تقلبی آنها را که ذهنی بود خورد، یعنی یکی به زندگی زنده بشود، یا شما به زندگی زنده بشوید، بلافاصله هرچه این ریسمان‌های ظاهراً مار را، مار نشان زندگی است در ضمن در این‌جا، زنده شدن به زندگی است، نشان حضور است. مار ذهنی حضور نیست.

جادوگران مار ذهنی داشتند، در مردم هم ایجاد مار ذهنی کردند، موسی به مار اصلی، زندگی زنده شد، در مردم هم می‌خواست که به زندگی زنده بشوند، یعنی عصای آنها، ذهن آنها هم از جنس زندگی بشود. درست است؟ حالا، برمی‌گردیم به این‌جا، بعد از این،

سَحْرَ الْعَيْنِ چه باشد، که جهان خشک نماید برِ عام و برِ عارف چو گلستان رضایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۱۷)

می‌گوید: «سَحْرَ الْعَيْنِ چه باشد»، یعنی سحر کرد آنها را چیست؟ یعنی چه؟ اصلاً اهمیت ندارد، این سحر را می‌شود باطل کرد. «که جهان خشک نماید»، «برِ عام و»، یعنی جهان خشک می‌شود بر آدم‌های عادی، آن‌هایی که من‌ذهنی دارند، اما «برِ عارف»، پیش کسی که فضا را باز کرده، تو گلستان رضا هستی. توجه می‌کنید؟ اشاره می‌کند به آن آیه.

اما «سَحْرَ الْعَيْنِ» مجازاً می‌تواند همین من‌ذهنی باشد، که ما این را انداختیم، مثل این چشم زخم که می‌اندازیم، می‌گوییم آقا این ما را از حوادث حفظ می‌کند، معنی‌اش این است که هیچ‌چیز جسمی که ذهن نشان می‌دهد ما را از حوادث بد حفظ نمی‌کند. برای همین می‌گوید «سَحْرَ الْعَيْنِ چه باشد»، یعنی سحر شدن به وسیله دیدن برحسب همانندگی‌ها چیست؟ یعنی نه ارزش دارد که شما ادامه بدهید، نه چیز مشکلی است. فقط باید آگاه باشی که شما برحسب همانندگی یا چیز ذهنی می‌بینی؟ و این سحر می‌کند آدم را. درست است؟

همین دوتا آیه قرآن، این‌ها خیلی مهم هستند، که شما ببینید که سحر شدید. گفت یک یوسف هست و هزارتا گرگ وقتی وارد این جهان می‌شویم. ما مجبور شدیم از طریق همانندگی‌ها ببینیم، من‌ذهنی درست کنیم، از طریق قرین، از طریق یادگیری‌هایی که پدر و مادرمان به ما در خانواده یاد دادند، ما من‌ذهنی درست کردیم، پس ما از طریق همانندگی‌ها می‌بینیم، ولی الآن می‌گوید این چیز مهمی نیست، ارزش ندارد. چرا؟ برای این‌که اگر شما برحسب همانندگی‌ها ببینید جهان خشک می‌شود. برحسب ذهن می‌بینید، ذهن خشک است، زندگی نیست.



می‌خواهد بگوید شما فرق بین چیز ذهنی و سمایی را و بین مار موسی که خود زندگی است، مار موسی، اژدها می‌دانید که می‌خورد مارهای جادوگران را، داستان‌های مثنوی است دیگر، شما خوانده‌اید.

عام یعنی آدم معمولی. شما ببینید عام هستید؟ اگر برحسب ذهن می‌بینید عام هستید. اما عارف، کسی که فضا را باز کرده مثل مولانا، او فقط خداوند را گلستان رضا می‌داند و آن موقع اگر جهان خشک بشود، در اختیار ما نیست. توجه می‌کنید؟

ما به وسیله جهان کنترل می‌شویم، چرا؟ برای این‌که چیزهایی که مال جهان است می‌آید مرکز ما، آن‌ها ما را کنترل می‌کنند و زندگی را خشک می‌کنند. توجه کنید «که جهان خشک نماید»، زندگی بی‌رمق می‌شود. برای همین است که زندگی خیلی‌ها مزه ندارد، رmq ندارد، جان ندارد، حال ندارد، لذتی ندارد، می‌دانید؟ خشک است، آدم‌ها را مجسمه می‌بینیم، خودمان را مجسمه می‌بینیم، خودمان را حالِ ذهنی می‌بینیم، چون من ذهنی داریم و حال ذهنی خوب می‌شود بد می‌شود، در اختیار ما نیست.

خلاصه جهان خشک است برای کسی که از طریق همانندگی‌ها می‌بیند و این اصلاً خوب نیست، ولی پیش عارف، خودِ خداوند با مرکز عدم، فضای گشوده شده، گلستان رضاست. رضاست یعنی همیشه راضی است، همیشه شکرگزار است، همیشه آب دارد، زنده است، سمایی است، عشق دارد. این یکی خشک است. این دوتا را شما بدانید.

می‌گوید:

هله این ناز رها کن، نَفَسِ روی به ما کن
نَفَسِ ترکِ دغا کن، چه بُودِ مکر و دغایی؟

هله خاموش، که تا او لبِ شیرین بگشاید
بکند هردو جهان را خضرِ وقت، سقایی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۱۷)

باز هم «هله» را آورد، یعنی شما باید یک بیداری را تجربه کنید که تا حالا شما ناز کرده‌اید. هنوز مخاطب ما خداوند است. می‌گوید همه کارها دست توست، ولی ما الآن می‌فهمیم که چه اشکالاتی داریم. ما داریم درست می‌کنیم خودمان را.



«هله این ناز رها کن»، یعنی احساس نیازمندی کن ای انسان، تا حالا احساس بی‌نیازی کردی، نیازمندی به زندگی، به فضاگشایی. نگو که من با عقل من ذهنی‌ام همه‌چیز را حل می‌کنم.

«هله این ناز رها کن»، هله می‌گوید یعنی بیدار شو، حتماً این را بفهم. «نَفَسِ رُوی به ما کن». «هله این ناز رها کن، نَفَسِ رُوی به ما کن»، یک لحظه رُوی به ما بکن، معنی‌اش این است که یک لحظه من ذهنم را نیاورم به مرکز، رو به خداوند بکنم. یک لحظه ترک حقه‌بازی ذهن را بکنم، یعنی ذهنم را نیاورم مرکزم برحسب آن ببینم. «نَفَسِ ترکِ دغا کن»، یک لحظه خودت، خودت را فریب نده. آخر «چه بُود مکر و دغایی؟» یعنی دیدن برحسب چیزها که فریب خود و حیلۀ کردن است، این چه فایده دارد؟ این‌ها عکسِ عدم کردن مرکز است. این‌ها همه‌اش برمی‌گردد به آن کلمهٔ کلیدی «شاید». آیا شایسته است، ما سزاوار هستیم با این عقل و بینش که ما احساس بی‌نیازی به زندگی بکنیم و مرکز را جسم بکنیم به سبب‌سازی ذهن بیفتیم؟ شما از خودتان سؤال کنید، جواب بدهید.

آیا یک لحظه می‌خواهیم رو به او بکنیم؟

این قدر فهمیده‌ایم این موضوع را که باید رو به او بکنیم و چیزی را نیاوریم مرکزمان؟

آیا این لحظه من حاضرَم ترک حیلۀ‌گری بکنم؟

من از جنس آلستم، از جنس خدا هستم، شعور خدایی دارم، باید به خدا و خدایی بگردم، این قسم را خوردم. من می‌دانم هر لحظه که یک جسمی می‌آید مرکزَم باید هزینه بدهم، باید جریمه بدهم، خسارت دارد این، به من ضرر می‌خورد، هم به جسمم هم به مالَم، به همه‌چیزم، این کار را من برای چه انجام می‌دهم؟ بپرسیم از خودمان. اگر درست جواب بدهیم، خواهیم دید «هله خاموش»، باید خاموش بشویم. ذهن را خاموش کنیم. چیزها را نیاوریم مرکزمان برحسب آن‌ها فکر کنیم، که چه بشود؟ که او یعنی خداوند، زندگی لب شیرینش را باز کند، از طریق ما حرف بزند. او شیرین حرف می‌زند نه سبب‌سازی ما، نه دغایی ما. که چه بشود؟ که هم جهانِ درون، هم جهان بیرون ما را «خضرِ وقت»، خضر زمان که خود زندگی است، در این لحظه سقایی کند، آب بدهد.

آخر سر رسیدیم به این‌که باید خاموش بشویم. این دوتا «هله» را که بیدار باش، توجه کن، عمل کن، خوب بفهم، شایستگی‌ات را نشان بده. اگر سزاوار زندگی بد نیستی، پس خداوند را با ذهن نبین. بیت اول می‌گفت که



این طوری نباشد که ما تو را بخوانیم نیایی و اگر هم بیایی، زود بروی. تقصیر ماست. ما الآن می‌خواهیم خودمان را درست کنیم پس ذهنمان را خاموش می‌کنیم.

به محض این‌که هشیار باشیم به این‌که آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد مهم نیست و نیاید به مرکز، ذهن کند می‌شود و من می‌افتم به تعظیم خدا، من ادب پیدا می‌کنم و من می‌دانم ادب و تعظیم خدا یعنی این‌که من نیستم به سبب‌سازی ذهن، عقل من ذهنی خودم را به عقل کل ترجیح ندهم. این تعظیم خداست و من می‌دانم که این‌ها را امروز هم به‌نظم می‌خوانیم، هی باید تعظیم خدا را تکمیل کنم.

این آیه‌ها را اجازه بدهید فقط سریع مرور کنیم، چون در این غزل آمده و مفید است که شما بدانید. پس همین داستانی که خدمت شما عرض کردم دیگر:

«وَجَاءَ السَّحَرَةُ فِرْعَوْنَ قَالُوا إِنَّ لَنَا لَأَجْرًا إِن كُنَّا نَحْنُ الْغَالِبِينَ»

«جادوگران نزد فرعون آمدند و گفتند: اگر غلبه یابیم، ما را پاداشی هست؟»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۱۳)

«جادوگران نزد فرعون آمدند و گفتند: اگر غلبه یابیم»، یعنی به موسی غلبه یابیم، «ما را پاداشی هست؟» پس از آیه ۱۱۳، سوره اعراف شروع می‌شود.

جادوگران ما هستیم، فرعون می‌تواند نیروی همانندگی جهان باشد. همه‌اش ببینید این‌جا مادی فکر می‌کنند، مرکزشان جسم است. می‌گوید اگر موسی که از جنس زندگی است، ما به او غلبه کنیم، ما را پاداشی هست؟

«قَالَ نَعَمْ وَإِنَّكُمْ لَمِنَ الْمُقَرَّبِينَ»

«گفت: آری، و شما از مقربان خواهید بود.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۱۴)

و فرعون گفت بله، شما از نزدیکان من خواهید بود. حالا شما می‌دانید که نزدیک فرعون شدن همچون افتخاری نیست، فرعونیت ما بیشتر می‌شود.

«قَالُوا يَا مُوسَى إِمَّا أَنْ تُلْقِيَ وَإِمَّا أَنْ نَكُونَ نَحْنُ الْمُلْقِينَ»

«گفتند: ای موسی، آیا نخست تو می‌افکنی، یا ما بیفکنیم؟»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۱۵)



پس جادوگران به موسی گفتند که اول تو می‌اندازی عصایت را یا ما بیندازیم؟ می‌خواهند ببینند که بالاخره چه کسی مارش قوی‌تر است.

«قَالَ الْقَوَا ۖ فَلَمَّا الْقَوَا سَحَرُوا أَعْيُنَ النَّاسِ وَاسْتَرْهَبُوهُمْ وَجَاءُوا بِسِحْرِ عَظِيمٍ»

«گفت: شما بیفکنید. چون افکندند، دیدگان مردم را جادو کردند و آنان را ترسانیدند و جادویی عظیم آوردند.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۱۶)

«گفت: شما بیفکنید.» همین بود دیگر «سَحَرَا الْعَيْنَ». «چون افکندند، دیدگان مردم را جادو کردند و آنان را ترسانیدند و جادویی عظیم آوردند.» پس آن‌ها عصایشان را افکندند، یا هرچه که افکندند، دیدگان مردم را سحر کردند و ترسانیدند.

این معادل این است که ما نیروی زندگی را می‌بریم به ذهنمان و فکرها را می‌سازیم. فکرها می‌جنبند، حرکت می‌کنند، فکر می‌کنیم این‌ها زندگی هستند و با این‌ها همانیده می‌شویم، به ترس می‌افتیم و این جادوی عظیمی است، دیدن برحسب فکرها. پس نیرو را بردند به ذهنشان این جادوگران فرعون.

«وَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ مُوسَىٰ أَنْ أَلْقِ عَصَاكَ ۚ فَإِذَا هِيَ تَلْقَفُ مَا يَأْفِكُونَ»

«و به موسی وحی کردیم که عصای خود را بیفکن. به ناگاه دیدند که همه جادوهایشان را می‌بلعد.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۱۷)

بعد به موسی وحی می‌شود که تو هم عصای خودت را بینداز. پس امروز در غزل داشتیم، گفت طور متلاشی شد و موسی بیهوش شد، بعد به هوش جدید آمد. الآن این‌جا می‌گوید که «به موسی وحی کردیم که عصای خود را بیفکن.» به ناگاه دیدند که عصای او اژدها شد و همه جادوهایشان را می‌بلعد.

«فَوَقَعَ الْحَقُّ وَبَطَلَ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ»

«پس حق به ثبوت رسید و کارهای آنان باطل شد.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۱۸)

پس بنابراین این حق که انسان باید به اژدهای زندگی زنده بشود، به عشق زنده بشود، به ثبوت رسید. گفتیم منظور انسان از آمدن به این جهان، پس از مدتی که با مارهای جادوگران در ذهنش سروکار دارد، بالاخره به زندگی زنده بشود. این زنده شدن به زندگی یک اژدهاست که آن مارهای ذهنی را می‌خورد و آخرسر حق به ثبوت می‌رسد و کارهای جادوگران یعنی من‌های ذهنی، آن‌هایی که نیروی زندگی را به ریسمان‌های زنده ذهنی بدل می‌کنند و برحسب آن‌ها زندگی می‌کنند، مشخص شد.



حالا برای شما مشخص شد که این کاری که ما می‌کنیم یا بشر می‌کند، با من‌ذهنی زندگی می‌کند و نیروی زندگی را با جادو، دیدن برحسب همانیدگی‌ها به باورها و فکرهاى ظاهراً زنده تبدیل می‌کند، برحسب آن‌ها زندگی می‌کند این غلط است؟

می‌گوید کارهای آنان باطل شد، که البته درست است که باطل شده و ما می‌دانیم، ولی فعلاً زیر نفوذ این جادو هستیم ما.

«فَعْلَبُوا هُنَالِكَ وَانْقَلَبُوا صَاغِرِينَ.»

«در همان جا مغلوب شدند، و خوار و زبون بازگشتند.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۱۹)

پس این جادوگران مغلوب شدند و هر کسی که من‌ذهنی دارد می‌خواهد مارهای ذهنی را ترجیح بدهد و به جهان مسلط کند، این‌ها خوار و زبون برمی‌گردند.

«وَأَلْقَى السَّحْرَةَ سَاجِدِينَ»

«جادوگران به سجده وادار شدند.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۲۰)

جادوگران مجبور شدند که سجده کنند دیگر، چون مارهایشان را مار موسی خورد.

«قَالُوا آمَنَّا بِرَبِّ الْعَالَمِينَ.»

«گفتند: به پروردگار جهانیان ایمان آوردیم.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۲۱)

آن‌ها گفتند، آن جادوگران، به پروردگار جهان ما ایمان آوردیم که ببینیم آیا ما هم می‌توانیم ایمان بیاوریم یا نه؟

«رَبِّ مُوسَىٰ وَ هَارُونَ.»

«پروردگار موسی و هارون.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۲۲)

«پروردگار موسی و هارون.» هارون می‌داند که زبان موسی است. پس موسی نماد زنده شدن به بی‌نهایت زندگی است. هارون ذهن بدون من است. موسی و هارون هر دو یک نفر است به این ترتیب در این سمبولیسم.

<p>شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)</p>	<p>شکل ۵ (مثلث همانش)</p>	<p>شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)</p>
<p>شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)</p>	<p>شکل ۶ (مثلث واهمانش)</p>	<p>شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکزعدم)</p>
<p>شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)</p>	<p>شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)</p>	<p>شکل ۹ (افسانه من ذهنی)</p>

اجازه بدهید چند بیت هم بعد از این غزل که همیشه می‌خوانم، یادآوری کنم.

علّتی بتر ز پندار کمال نیست اندر جان تو ای دُودلال (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

دُودلال: صاحب ناز و کرشمه

ما می‌دانیم که ما در اثر همانش با چیزها مرضی می‌گیریم به نام «پندار کمال»، فکر می‌کنیم عقل کل هستیم، همه چیز را می‌دانیم. مولانا می‌گوید مرضی بدتر از پندار کمال در جان انسان نیست، که با این توضیحات امروز فهمیدیم که پندار کمال از جادو شدن و سحر دیدن برحسب همانیدگی‌ها و چیزهای بیرونی می‌آید.

و گفتیم این پندار کمال قاعده یک مثلث است [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)]، دوتا ضلع دیگرش ناموس، حیثیت بدلی من‌ذهنی است و درد است. و این نقطه‌چین‌ها داخل دایره، این‌ها همانیدگی هستند. می‌بینید که یک چنین شخصی عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت را از این نقطه‌چین‌ها یعنی همانیدگی‌ها می‌گیرد، برحسب آن‌ها می‌بیند. بنابراین زیر سحر و جادوی آن‌هاست. دیگر این‌ها هم بیت خواندیم باید همه مشخص شده باشد. و از نتایج این جور زندگی:

در تگ جو هست سرگین ای فتی گرچه جو صافی نماید مر تو را (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

فتی: جوان، جوانمرد

نتیجه این جور زندگی بر حسب من‌ذهنی درد است. در زیر ظاهر آرام ما دردهایی مثل خشم و ترس و حرص و انتقام‌جویی و کینه‌ورزی و خلاصه نگرانی و اضطراب و این جور چیزها و مقایسه و حسادت نهفته است [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)].

«در تگ جو هست سرگین ای فتی»، می‌بینید که درد یک ضلع این مثلث است، پایین پندار کمال است. و ظاهر انسان آرام است ولی درونش پر از درد است. شما به خودتان نگاه کنید ببینید اگر درونتان پر از درد است یا مقداری درد است، شما حتماً پندار کمال دارید و می‌گویید «می‌دانم».

و همین‌طور اگر این دو تا هست، حیثیت بدلی من‌ذهنی هم هست که اسمش ناموس است. منتها می‌گوید:

کرده حق ناموس را صد من حدید ای بسی بسته به بند ناپدید (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

پس بنابراین این ناموس، حیثیت بدلی، یک بند ناپدید است. امروز در غزل داشتیم می‌گفت اگر من‌ذهنی راه را ببندد یا دست و پای تو را ببندد، با ناموسش می‌بندد. وقتی ما می‌بینیم کوچک می‌شویم، می‌ترسیم عوض کردن خودمان را به دیگران اعلام کنیم، محدودیت ایجاد می‌کند این ناموس. امیدوارم که این ناموس یا حیثیت بدلی من‌ذهنی را که براساس «می‌دانم» و «پندار کمال» درست شده در خودتان شما ببینید. پس این مثلث کامل شد: پندار کمال، ناموس، درد.

«کرده حق ناموس را صد من حدید»، حدید یعنی آهن. «ای بسی بسته به بند ناپدید»،

این بند درونی هست، دیده نمی‌شود، دیده نمی‌شود. شما ببینید در محدودیت هستید یا واقعاً شما انعطاف‌پذیر هستید می‌توانید خودتان عوض بشوید و به عوض شدن خودتان افتخار می‌کنید؟

این هم مثلث همانش است [شکل ۵ (مثلث همانش)] و با این دو بیت به ما خیلی چیزها می‌گوید.

مکن ای دوست، نشاید که بخوانند و نیایی و اگر نیز بیایی، بروی زود، نیایی

هله ای دیده و نورم، گه آن شد که بشورم
پی موسی تو طورم، شدی از طور، کجایی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۱۷)

ما وقتی می‌آییم به این جهان می‌بینید که چیزهای گذرا و آفل را می‌گذاریم مرکزمان، تعداد این‌ها که زیاد می‌شود از گذشتن از فکرهای آن‌ها که همه همانیده است، دارای بار است، حس وجود است، یک من‌ذهنی به وجود می‌آید. من‌ذهنی یعنی من ساخته شده از فکر و یک تصویر ذهنی پویاست هی کوچک و بزرگ می‌شود و دارای قضاوت است، یعنی خوب و بد می‌کند چیزی را که این لحظه ذهن نشان می‌دهد. و مقاومت است، مقاومت یعنی چیزی را که ذهن نشان می‌دهد و مربوط به این جهان است برای ما مهم است، نمی‌توانیم آن را رها کنیم و فضای اطرافش را ببینیم.

اگر کسی به این بینش برسد که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد مهم نیست، فضای اطرافش مهم است، در این صورت می‌رسد به بی‌مقاومتی.

بی‌مقاومتی یعنی چیزی که ذهن نشان می‌دهد زندگی در آن ندارد و ما این را می‌فهمیم، مقاومت نمی‌کنیم. وقتی مقاومت می‌کنیم در مقابل یک چیز ذهنی، آن فوراً می‌آید مرکزمان، که در غزل هم بود.

اگر این من‌ذهنی را ادامه بدهیم، بالاخره می‌رسیم به افسانه من‌ذهنی که گفتیم این لحظه را با پذیرش شروع نمی‌کند و با مقاومت شروع می‌کند، هر لحظه ذهنش می‌آید به مرکزش، زندگی را تبدیل به مانع می‌کند، مسئله می‌کند، کارافزایی می‌کند، تبدیل به دشمن می‌کند. این هم شکلش است [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)].

می‌گوید «مکن ای دوست»، خدایا، ما شایسته این‌جور زندگی نیستیم. اگر شما شایسته این‌جور زندگی نیستید، پس این افسانه من‌ذهنی را نگه ندارید. با این افسانه من‌ذهنی شما خدا را می‌خوانید، چون مرکزتان هر لحظه همانیده است، نمی‌آید و اگر هم بیاید یک لحظه، شما با ذهنتان قضاوت می‌کنید که بخواهید نگه دارید، شکار



کنید. عشق را نمی‌شود شکار کرد، گفت لازم است که شکار او شوی. او نمی‌پاید، نمی‌ماند. و این من‌ذهنی نمی‌داند که دیده و نور او عدم است.

خب اگر نمی‌خواهید این‌طوری زندگی کنید، «نشاید» را متوجه شدید، پس می‌آید به این شکل [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] که می‌گوید «هله ای دیده و نورم، گه آن شد که بشورم». اگر به اندازه کافی درد کشیدید دیگر نمی‌خواهید درد بکشید، الآن دیگر شورش کنید، انقلاب درونی کنید، یعنی ذهنتان را نیاورید به مرکزتان که فضا باز بشود، مرکز عدم بشود و شما خوب درک کنید که این دردها را و این وضعیت را خودتان با گذاشتن چیزها در مرکزتان به وجود آوردید.

باید هرچه زودتر که وارد این جهان می‌شدید مرکز را عدم می‌کردید. پدر و مادر ما به ما نگفتند، آن‌ها هم نمی‌دانستند، الآن که ما می‌فهمیم، می‌افتیم به عذرخواهی که ما اشتباه کردیم. فضاگشایی می‌کنیم، مرکز را عدم می‌کنیم. بلافاصله متوجه می‌شویم که دوتا چیز خودش را به ما نشان داد، یکی صبر است، یکی شکر است.

ما می‌فهمیم که این تغییر ما دست «قضا و کُنْ فَکَانَ» است، آن هم زمان خودش را دارد باید صبر کنیم. و شکر می‌کنیم برای این که ما می‌توانیم مرکزمان را عدم کنیم، نه شکر می‌کنیم که چیزهای خوب به دست می‌آوریم. و همین‌طور پرهیز دائماً با ما است. پرهیز یعنی این که به هیچ‌وجه دیگر ما چیزی را که ذهنمان نشان می‌دهد به مرکزمان نمی‌آوریم، این پرهیز است.

و اگر این وضعیت را ادامه بدهیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، می‌بینیم که لحظه به لحظه این لحظه را با پذیرش اتفاق این لحظه شروع می‌کنیم، پس از یک مدتی شادی بی‌سبب از مرکز ما می‌جوشد می‌آید بالا و به تدریج که این فضا باز می‌شود، فضا باز می‌شود، ما می‌بینیم که به صنع دست می‌زنیم و متوجه می‌شویم که بله، دیده و نور ما خداوند است، الآن وقتش است که ما بشوریم، به شور بیاییم، شورش کنیم، فتنه در بساط این من‌ذهنی بیندازیم، این‌جا که دیدیم [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)].

«بشورم» یعنی این را به هم بریزم. و به دنبال موسی شدن تو، موسای واقعی شدن تو [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]، من الآن طور هستم، کوه هستم، ساکت هستم که تو من را عوض کنی.

بالاخره «هله ای دیده و نورم»، هر لحظه به خودم القا می‌کنم که دیده و نور من خداوند است [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. هر لحظه وقت شورش من است که چیز ذهنی را به مرکز نیاورم. این شورش به لحاظ من‌ذهنی است که عادت داشت چیزها را به مرکز بیاورد. هر لحظه از جنس موسی می‌شوم، یعنی از جنس زندگی می‌شوم.



این مارِ من، می‌گویید که مارِ موسی همانیدگی‌ها را می‌خورد. این همانیدگی‌ها مارهای جادوگران است. بله متوجه می‌شویم که دیگر خداوند ساکن می‌شود و نمی‌رود.

و همین‌طور متوجه می‌شویم که وقتی مرکز را عدم می‌کنیم خدا را می‌پرستیم و بلافاصله عنایت او را می‌بینیم [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] که «رحمت اندر رحمت آمد». لحظه‌به‌لحظه می‌خواهد به ما کمک کند، می‌خواهد جنس خودش را از همانیدگی‌ها جذب کند و چون ما عدم را می‌گذاریم مرکزمان، به‌جای چیزها [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)]، او را پرستش می‌کنیم.

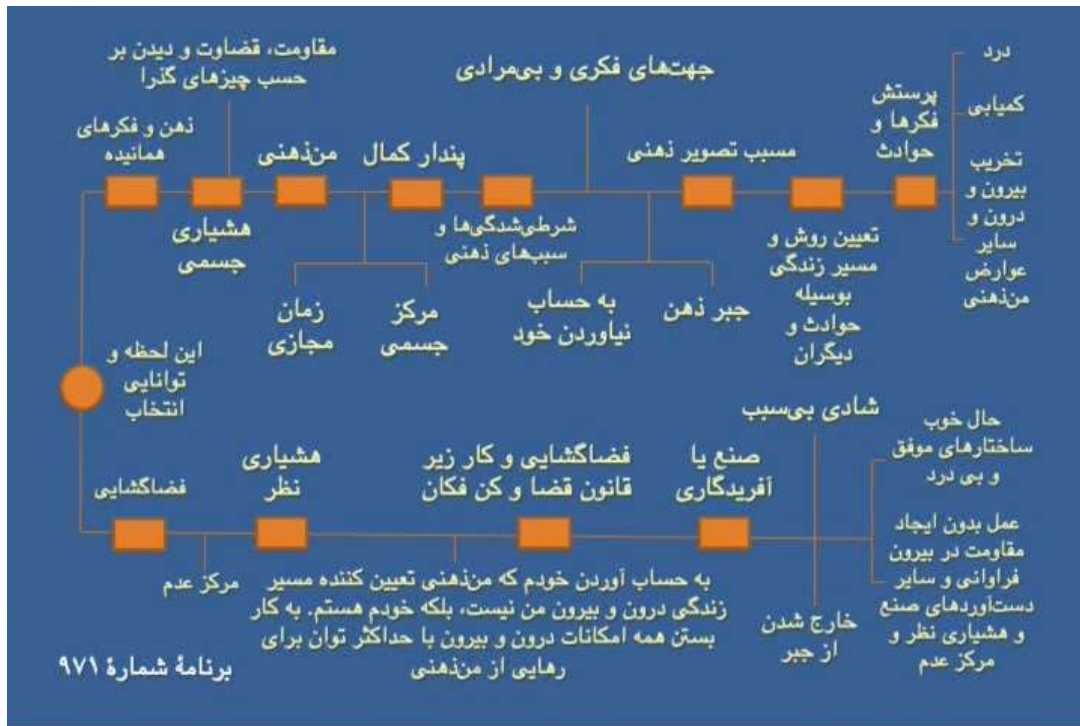
این هم مثلث جذبه است [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] که جذب می‌کند با مرکز عدم و ما را می‌برد با خودش یکی می‌کند.

این مثلث تعهد و هماهنگی است [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] که شما به خودتان می‌گویید من مدت‌ها باید نمی‌دانم دو سال، سه سال متعهد به مرکز عدم باشم. این را هر روز اگر می‌بینم اشتباه کردم یک چیزی آمد مرکز [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)]، مرکز را دوباره با فضاگشایی عدم کنم.

«بسط دیدی، بسط خود را آب ده»، «قبض دیدی چاره آن قبض کن». اگر چیزی آمد به مرکز، چاره‌اش را بکن با فضاگشایی [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]. اگر دیدی مرتب مرکز عدم است و

حکم حق گُسترد بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

از طریق انبساط حرف می‌زنید، میوه‌های خوب را، ارتعاش به زندگی را با انسان‌های دیگر به شراکت می‌گذارید. ولی می‌دانید که شما برای این که رها بشوید باید به‌طور مداوم این کار را بکنید، یعنی چندین سال باید این کار را بکنید، تعهد داشته باشید به مرکز عدم و در روز هر موقع مرکز جسم می‌شود [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)]، دوباره برگردید عدم کنید [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]. و هیچ موقع نمی‌توانیم ما مرکز را فعلاً عدم نگه داریم، برای این که من‌های ذهنی اطراف ما هستند حواس ما را پرت می‌کنند، از طریق قرین روی ما اثر می‌گذارند.



شکل ۱۵ (نقشه گنج و یادآوری حق انتخاب)

این شکل هم نقشه گنج است [شکل ۱۵ (نقشه گنج و یادآوری حق انتخاب)]، نشان می‌دهد که ما توانایی انتخاب داریم، می‌توانیم فضا را باز کنیم، می‌توانیم یک چیزی را بیاوریم مرکزمان و منقبض بشویم. اگر یک چیزی را بیاوریم به مرکزمان منقبض بشویم که تا حالا کرده‌ایم، این غلط است. باید فضا را باز کنیم تا زندگی بیاید مرکزمان، ما را هدایت کند.

امروز غزل می‌گفت که «بکن ای دوست چراغی»، یعنی ای دوست چراغی برای من روشن کن. شما هشیارانه و قاصدانه این کار را می‌کنید، یعنی این لحظه را با فضاگشایی شروع می‌کنید و این بیت را می‌خوانید:

**چه چگونه بد عدم را؟ چه نشان نهی قدم را؟
نگر اولین قدم را که تو بس نکو نهادی**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

قدم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

شما می‌گویید که عدم چگونگی ندارد، پس من احوال ندارم که من خودم را اول تبدیل به جسم بکنم، بعد احوال خودم را ببرسم. من از جنس قدم هستم. قدم یعنی خداوند. خداوند جسم نیست، من هم نشان‌دارش نمی‌کنم.



بنابه «آلست» من از جنسِ زندگی هستم، این زندگی را همین‌طور زندگی نگه می‌دارم نشان‌دارش نمی‌کنم، یعنی نمی‌گذارم چیز ذهنی به مرکزم بیاید جادو بشوم، از طریق او ببینم و به آن چیز حس وجود بدهم. این کار را نمی‌کنم. اگر به آن چیز حس وجود بدهم آن در مرکزم باشد، من زندگی را نشان‌دار می‌کنم. و این لحظه را که اولین قدم بقیهٔ زندگی من است درست برمی‌دارم، با فضاگشایی برمی‌دارم.

این بیت اول است:

مکن ای دوست، نشاید که بخوانند و نیایی و اگر نیز بیایی، بروی زود، نیایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۱۷)

الآن دیگر می‌دانید ما شایستهٔ زندگی عالی هستیم با این بیت‌ها که خواندیم. پس آن چیزهایی را که یاد گرفتیم باید عمل کنیم.

با من ذهنی که هشیاری جسمی دارد، یک خداوند جسمی را صدا نکنیم و اگر یک موقعی فضا باز شد، با من ذهنی‌مان، با سبب‌سازی نخواهیم خداوند را بگیریم نگه داریم، فضا را هی باز و بازتر کنیم، این کار غلط است، فضا بسته می‌شود، بنابراین می‌آید و زود می‌رود و با این شکلی که نگاه می‌کنید، افسانهٔ من ذهنی [شکل ۹] (افسانه من ذهنی) می‌فهمید که چون هر لحظه یک جسمی در مرکز ما هست، ما هشیاری جسمی داریم و یک من ذهنی منعکس می‌کنیم برای خودمان، یک خدای ذهنی هم منعکس می‌کنیم و از خدای ذهنی چیزها را می‌خواهیم.

و می‌گوید که ای خدا این کار را نکن، ما دیگر این‌قدر می‌فهمیم. معنی‌اش این است که من تغییراتی در خودم خواهم داد و این تغییر اول هم که این‌همه تکرار می‌کنیم، یعنی من ذهنم را به مرکزم نخواهم آورد [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان). بنابراین فضا را باز می‌کنم که تو می‌آیی، بمانی و با ذهنم نخواهم خواست که تو بمانی، من فقط تماشاگر خواهم بود.

این سه بیت را قبلاً خوانده‌ایم که از زبان زندگی یا خداوند به ما گفته می‌شود.

گفت: پس من نیستم معشوق تو من به بلغار و مرادت در قُتو (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۱۴)

عاشقی تو بر من و، بر حالتی حالت اندر دست نبود، یا فتی (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۱۵)

پس نیمِ کَلِّیِ مطلوبِ تو من جزو مقصودم تو را اندر زَمَن (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۱۶)

قُتُو: جعبه یا صندوق
زَمَن: زمان، روزگار

شما این سه بیت را در خودتان تحلیل کنید ببینید که آیا معشوق شما خداوند است یا یک حال است؟ یا یک جسم است؟ این از داستانی است که می‌دانید، یک عاشقی به معشوقی می‌رسد، دست می‌کند از جیبش نامه‌ها را در می‌آورد و نامه‌هایی را که به معشوق نوشته‌شده بوده می‌خواند.

بعد معشوق به او می‌گوید الآن که به من رسیدی باید عشق‌بازی کنی، چرا نامه‌ها را می‌خوانی؟ معنی‌اش این است که در این جهان، در ذهن ما می‌توانیم به خداوند زنده بشویم، چرا نامه‌های خودمان را که در ذهن نوشته‌ایم برای خداوند می‌خوانیم؟

پس خداوند می‌گوید، پس من معشوق تو نیستم، اگر بودم که نامه‌ها را نمی‌خواندی. من در یک جای دوری هستم، مراد هم در ذهن است، تو یک خدای ذهنی را می‌پرستی، من به «بُلغار» در فضای یکتایی هستم، تو در «قُتُو»، یعنی صندوق مراد را گذاشته‌ای، خدایت را گذاشته‌ای.

تو ظاهراً عاشق من هستی، ولی عاشق خدای ذهنی هستی، منتها حال ذهنی می‌خواهی، تو عاشق این هستی که حالت را خوب کنی، ولی بدان که حال ذهن در دست تو نیست، تو که هر لحظه یک وضعیت ذهنی را می‌آوری مرکزت، آن وضعیت ذهنی که دست تو نیست، بنابراین حالت دست تو نیست، تو باید من را بیاوری، منم که حال خوب هستم، نه آن حال ذهنت.

درواقع ما همانیده می‌شویم با چیزها، یک من ذهنی درست می‌کنیم، دائماً دنبال خوب کردن حال این من ذهنی هستیم. این حال من ذهنی هم بسته به اتفاقاتی است که ذهن نشان می‌دهد و آن اتفاقات دست ما نیست. پس کی این حال ما خوب می‌شود؟ هیچ موقع.



«عاشقی تو بر من و، بر حالتی»، حالت، حال، وضعیت ذهنی در «دست نبود»، زیر کنترل تو نیست ای جوان! پس من همه خواسته یا مطلوب تو نیستم. «پس نیم کَلِّیِ مطلوبِ تو من»، یعنی خداوند یا زندگی باید همه مطلوب ما باشد، ایشان می‌گویند.

تو رفتی ذهن، در سبب‌سازی ذهن، وضعیت‌های ذهنی هدف هستند برای شما، می‌خواهی خانه بخری، می‌خواهی همسر پیدا کنی، می‌خواهی بچه‌دار بشوی، می‌خواهی مقام پیدا کنی، می‌خواهی به خدا برسی، این‌ها همه هدف‌های زمانی هستند در زمان مجازی، من هم مثل آن‌ها هستم، یعنی من یک هدف در زمان مجازی تو هستم.

پس نیم کَلِّیِ مطلوبِ تو من جزو مقصودم تو را اندر زَمَن (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۱۶)

آیا رسیدن به خدا برای شما یک هدف است، یک چیز زمانی است؟ یا شما آن بیت یادتان است که می‌گوید رو، برو می‌گوید، برو هرکسی غم دین را برگزید، «باقی غم‌ها خدا از وی بُرید».

خود من جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا از لفظِ رسول خوانده اَستم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵۷)

یعنی این حدیث را خوانده‌ام که می‌گوید هر کسی همه غم‌هایش را به یک غم تبدیل کند، خداوند غم‌های دیگرش را از او می‌گیرید، ولی اگر نکند در یکی از غم‌ها می‌میرد و برای خدا مهم نیست که در کجا می‌میرد.

گفت: رو، هرکه غم دین برگزید باقی غم‌ها خدا از وی بُرید (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۳۷)

هر کسی فقط غم زنده شدن به زندگی داشته باشد، عشق داشته باشد، دیگر غم دیگر نخواهد داشت.

عاشقِ حالی، نه عاشقِ بر منی بر امیدِ حالِ بر من می‌تنی (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۸)

**آنکه یک دم کم، دمی کامل بود
نیست معبود خلیل، آفل بود**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۹)

**وآنکه آفل باشد و، گه آن و این
نیست دلبر، لأحبُّ الأفلین**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۰)

پس بنابراین خداوند به ما می‌گوید، زندگی به ما می‌گوید، شما الآن باید این را در خودتان بازبینی کنید که شما عاشق حال هستید، می‌خواهید حال من ذهنی‌تان خوب بشود یا عاشق خداوند هستید؟ آیا شما در ذهنتان برحسب همانندگی‌ها دارید فکر می‌کنید، عمل می‌کنید، عبادت می‌کنید، هی می‌گویید خدا، خدا! می‌خواهید خدا حالتان را خوب کند؟ یعنی حال من ذهنی‌تان رو خوب کند؟ «بر امیدِ حال بر من می‌تنی»، این طوری است؟ این فایده ندارد، توجه می‌کنید؟

غزل، درس امروز راجع به اشتباه بزرگی است که بشریت کرده، الآن هم می‌کند، هر کدام از ما می‌کنیم و اطلاع نداریم از آن. از این‌جا شروع شد که «مکن ای دوست شاید»، این کار را نکن ای خدا، شایسته نیست، سزاوار نیست، این مطابق عدل تو نیست که ما به‌عنوان بندهٔ انسان شما را بخوانیم و نیایی، خودت را به ما نشان ندهی، به ما کمک نکنی و اگر هم یک لحظه بیایی، درنگ نکنی، نایستی، زود بروی، گفتیم معنی‌اش این است که ما با من ذهنی او را به‌صورت یک جسم می‌خواهیم ببینیم و می‌خوانیم و این درست نیست.

و بعد بیشتر دعاهای ما برای درست کردن حالمان است. می‌گوید آن کسی که یا آن چیزی که یک دم کم است، بین این حال ما یک دم، یک لحظه خراب است، پایین می‌آید، یک لحظه می‌رود بالا عالی می‌شود.

در غزل بود گفت یک عده‌ای می‌خندند، حالشان خیلی خوب است، یک عده‌ای هم خیلی غصه می‌خورند، هر دو ذهنی هستند، جلوی عشقت را می‌گیرند.

اگر چیزی تغییر می‌کند، این معبود خلیل نیست، این خدای خلیل نیست، آفل است. هر چیز آفل یعنی چیز ذهنی، ذهن هر چیز نشان می‌دهد آفل است، یعنی گذراست و چیزی که آفل است، که حال ما هم آفل است، من ذهنی هم آفل است که ما عاشقش هستیم، می‌خواهیم حالش را خوب کنیم، گاهی این است گاهی آن، این



خداوند نیست. در واقع به جای خداوند، این حال ما مرکز ماست، ما می‌خواهیم این حال را خوب کنیم، این دلبر نیست.

«لَا أَحَبُّ الْآفَلِينَ»، یعنی خداوند آفلین را دوست ندارد مربوط به این آیه‌هاست:

«فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَى كَوْكَبًا ۖ قَالَ هَذَا رَبِّي ۖ فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أَحَبُّ الْآفَلِينَ.»

«چون شب او را فروگرفت، ستاره‌ای دید. گفت: این است پروردگار من. چون فرو شد، گفت: فرو شوندگان را دوست ندارم.»

(قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۶)

«چون شب او را فرا گرفت»، یعنی خلیل را می‌گوید، وقتی شب آمد، وقتی همانیده شد و شب درست کرد، من ذهنی بالا آمد، «ستاره‌ای دید»، این ستاره همان من ذهنی بود.

در غزل هم داشتیم گفت: «بهتر از اختر و چرخ»، خلیل می‌گوید متوجه شد این ستاره یعنی من ذهنی مربوط به حال است، مربوط به چیزهای گذراست و یک چرخ برای خودش دارد، یک جور خاصی می‌خواهد آدم را اداره کند، نپذیرفت. گفت من آفلین را دوست ندارم.

«چون شب او را فراگرفت ستاره ای دید»، یعنی من ذهنی را دید، «گفت این است پروردگار من»، مثل ما، ما می‌گوییم پروردگار ما من ذهنی است دیگر. «چون فرو شد»، یعنی از بین رفت، افول کرد، گفت من «فرو شوندگان را دوست ندارم».

پس شما چیزی که آفل است، گذراست، هی کم و زیاد می‌شود، چرا دوست دارید؟ چرا عاشقش هستید؟ و این سه بیت را می‌خوانم:

طالبِ اویبی، نگردد طالبت
چون بمردی طالبت شد مَطْلَبت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۴۲)

زنده‌یی، کی مرده‌شو شوید تو را؟
طالبی کی مطلبت جوید تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۴۳)

اندرین بحث ار خرد ره‌بین بُدی فخرِ رازی رازدان دین بُدی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۴۴)

می‌گوید که اگر طالب چیزی باشی، یعنی بگذاری مرکزت، او طالبت نمی‌شود و ما خداوند هم به صورت جسم نمی‌توانیم مرکزمان بگذاریم، باید به صورت فضاگشایی بگذاریم، عدم هر چیزی را که با آن همانیده می‌شوی، این قانون زندگی است، او طالب تو نمی‌شود، از تو فرار می‌کند. اگر نسبت به او بمیری، از مرکزت بیندازی بیرون، در این صورت او طالبت می‌شود.

«چون بُمردی»، یعنی نسبت به من ذهنی بُمردی یا

به آن چیز بُمردی «طالبت شد مَطَلَبت»، مَطَلَب تو، آن چیزی که می‌خواستی، می‌شود طالب تو.

این چند بیت مهم است، شما یک کسی را می‌گذارید مرکزتان، عاشقش می‌شوید، در واقع این یک جور شهوت رانی است و حرص می‌گیرد و فکر می‌کنید اگر با کسی همانیده بشوید واقعاً عاشق او شدید، او باید بیاید با شما یکی بشود. او جدا می‌شود از شما مرتب، فرار می‌کند، شما باید با عشق می‌گویید با او ارتباط برقرار کنید.

می‌گوید تو زنده‌ای «مرده‌شو»، یعنی خداوند که مرده‌ها را می‌شوید، تو را که نمی‌شوید، زنده را که نمی‌شویند که، باید بمیری تو را بشویند. پس خداوند همانیدگی‌های ما را موقعی می‌شوید که ما شروع کنیم به مردن نسبت به من ذهنی.

«طالبی کی مَطَلَبت جوید تو را»، تو که طالب هستی و چیزی را گذاشتی مرکزت، مطلب تو، آن چیزی که طالب هستی، «آن» تو را جست‌وجو نمی‌کند، علاقه‌ای به تو ندارد. می‌گوید این موضوع سخت است فهمیدن، باید فضا را باز کنی، بفهمی.

می‌گوید در این بحث اگر عقل من ذهنی راه را می‌دید، در این صورت فخر رازی رازدان دین بود. «فخر رازی» به نظر مولانا از طریق عقل من ذهنی راه دین را می‌پیمود، پس او ندیده این موضوع را، من ذهنی را هم نمی‌تواند بفهمد.

پس شما می‌دانید، حالا خلاصه، اگر کسی یا چیزی را بگذارید مرکزتان، به آن نمی‌رسید. اگر به زور برسید، درد ایجاد می‌شود. در حالتی که می‌بینید ما ازدواج می‌کنیم، با همانش ازدواج می‌کنیم، با طرف مقابل ما همانیده



هستیم، او می‌آید مرکز ما. پس می‌بینید چرا این زندگی‌ها به هم می‌خورد، این‌ها طالب هم نیستند، برای این‌که با هم همانیده هستند، این رابطه براساس جدایی درست شده از اول، براساس عشق درست نشده.

طالب اویی، نگردد طالبت چون بمردی طالبت شد مَطْلَبت (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۴۲)

پس دو چیز را فهمیدیم، یکی این‌که اگر چیزی در مرکز ما باشد، ما منقبض می‌شویم، جدا می‌شویم از زندگی، برحسب او می‌بینیم، در سحر او می‌شویم. اگر زیاد بشوند، در سحر این دنیا می‌شویم، غلط می‌بینیم، یک من‌ذهنی درست می‌کنیم که این دشمن ما است، ما فکر می‌کنیم دوست ما است، بینش همه‌اش غلط است، در ثانی اگر با چیزی، کسی همانیده شدیم، او از ما می‌گریزد.

این چند بیت را که بسیار بسیار مهم است برایتان می‌خوانم، بارها خواندیم این را:

«کژ وزیدن باد بر سلیمان علیه‌السلام به سبب زَلَّتِ او»

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۹۷)

«زَلَّت» یعنی لغزش، این داستان را در دفتر چهارم می‌آورد و همین‌طور سریع می‌خوانیم:

باد بر تخت سلیمان رفت کژ پس سلیمان گفت: بادا کژ مَغْژ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۹۷)

باد هم گفت: ای سلیمان کژ مرو ور روی کژ، از کژم خشمین مشو (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۹۸)

این ترازو بهر این بنهاد حق تا رَوَد انصاف ما را در سَبَق (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۹۹)



مَعَزَ: فعل امر از غزیدن به معنی خزیدن بر شکم مانند حرکت خزندگان و اطفال.
سَبَقَ: نیروی ازلی، فضای یکتایی، فضای همه امکانات، درس یک‌روزه، مسابقه.

پس نیروی زندگی بر سلیمان کز رفتاری می‌کرد، یعنی کارهایش جور در نمی‌آمد، همین‌طور که نیروی زندگی به ما کمک نمی‌کند، امروز غزل داشت که می‌گفت ما از شما، خدایا از شما کمک می‌خواهیم، نمی‌دهید، خودتان را نشان نمی‌دهید و وقتی هم می‌آیید، زود می‌روید.

گفتیم به‌خاطر این‌که با من ذهنی، با ابزارهای ذهن، با سبب‌سازی ذهن با او گفت‌وگو می‌کنیم، هشیاری جسمی داریم، این‌جا می‌گوید که سلیمان یک جسمی را آورده گذاشته مرکزش. باد که خوب می‌وزید، کارها همه جور در می‌آمد، یک‌دفعه باد کز وزید، پس سلیمان گفت چه شد؟ ای نیروی زندگی چرا با من کز رفتاری می‌کنی؟ چرا کارهایم جور نمی‌شود؟

باد گفت «کز مرو». «کز مرو» یعنی چیز ذهنی را نیاور مرکزت، برحسب او ببینی، فکر کنی و عمل کنی، این کز است. تا حالا مرکزت عدم بوده، چه شد الآن جسم شد؟ و اگر کز می‌روی، برحسب اجسام می‌بینی، من کز می‌وزم، خشمین نشو، این ترازو است.

اگر چیزها بیاید مرکزت، لحظه‌به‌لحظه من هم کز می‌وزم، این ترازو را خداوند درست کرده، خداوند این قانون را گذاشته که انسان مرکزش را جسم می‌کند، یک جریمه باید بدهد، این لازم نیست، ضرورت ندارد.

پس ترازو را برای این خداوند نهاده که در این لحظه، «سَبَقَ» یعنی در این لحظه قانون زندگی به انصاف و به عدل درست بشود، درست است؟ پس فهمیدیم قانون زندگی این است یک چیزی بیاید مرکزتان، چیز، آن چیزی که ذهن می‌بیند، متقبض می‌شوی، جریمه می‌دهی، ضرر به خودت می‌زنی، نیروی زندگی به‌صورت باد درست نمی‌وزد، کارت جور نمی‌شود در درون و بیرون، بعد می‌گوید:

از ترازو کم کنی، من کم کنم
تا تو با من روشنی، من روشنم
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

همچنین تاج سلیمان میل کرد
روز روشن را بر او چون لیل کرد
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۱)

گفت: تاجا، کژ مشو بر فرق من آفتابا، کم مشو از شرق من (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۲)

میل کرد: کج شد

پس این بیت را هم که دائماً می‌خوانیم، می‌گویند که از ترازو کم بکنی یعنی این لحظه جسم، این لحظه جسم، این لحظه جسم، این لحظه جسم، تو داری هشیاری جسمی را زیاد می‌کنی. پس هشیاری حضور را کم می‌کنی، یعنی هرچه بیشتر من را بگذاری در مرکزت، زندگی‌ات بهتر می‌شود. هرچه بیشتر جسم‌ها را بگذاری، زندگی‌ات کمتر می‌شود، کارهایت جور نمی‌شود.

این مثل ترازو است. در درون تو است. لزومی ندارد من بیایم کنترل کنم. «از ترازو کم کنی» یعنی هرچه از طریق جسم‌ها بیشتر ببینی، من کمتر زندگی به تو می‌دهم، کمتر به تو کمک می‌کنم، یعنی تو نمی‌گذاری من کمک کنم، برای این‌که من را نمی‌گذاری مرکزت. تا زمانی که با من روشن می‌شوی، عدم را می‌گذاری مرکزت، من روشنم. همین‌طور تاج سلیمان کژ شد، یعنی دیگر چیزهای این جهانی در زیر نفوذش نبود. می‌بینید شیرازهٔ امور می‌گسلد، ما همه‌مان این تاج سلیمان میل کرد را می‌فهمیم، یک‌دفعه می‌بینیم هیچ‌چیز در اختیار ما نیست دیگر و روز روشن بر او تاریک شد، یعنی هم‌اَش آن چراغ روشن بود، مرکز عدم بود، یک‌دفعه دیگر راه‌حل چیزها را نمی‌فهمید، نمی‌دانست، این تمثیل برای ما است ها.

بعد فهمید، گفت تاجا، بر سر من کژ نشو و ای آفتاب که آمده بودی از مرکز من بالا، روشن می‌کردی، ای مرکز عدم، از شرق من بیرون نرو، یعنی من با آفتاب تو می‌دیدم، الان دیگر تاریک شد، برحسب همانندگی می‌بینم، راهم را نمی‌توانم پیدا کنم، خلاق نیستم، صنع نیست، برحسب همانندگی‌ها می‌بینم و فکر می‌کنم، راهم را گم کردم.

راست می‌کرد او به دست آن تاج را باز کژ می‌شد بر او تاج ای فتی (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۳)

هشت بارش راست کرد و گشت کژ گفت: تاجا، چیست آخر؟ کژ مغز (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۴)

گفت: اگر صد ره کنی تو راست، من کژ روم، چون کژروی ای مؤتمن (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۵)

مؤتمن: امین، کسی که مورد اعتماد باشد.

می‌گوید که با من ذهنی‌اش، با دستش تاج را درست می‌کرد به زور، یعنی امور را زیر کنترلش درمی‌آورد، باز کژ می‌شد. هشت بار نماد کثرت است. هشت بار تاج کژ شد، این با دستش تاج را صد بار، هزار بار، ولی هشت بار که گفته یعنی ما باید بفهمیم چند بار تاج ما کژ شد، می‌بینیم که کارها جور نمی‌شود باید بفهمیم که اشکال داریم.

اتفاقاً غزل هم همین بود، می‌گفت دیگر، می‌گفت «مکن ای دوست، نشاید»، آخر چرا نشاید؟ ما زود می‌فهمیم؟ با هشت بار می‌فهمیم؟ بعد تاج می‌گوید که اگر صد بار هم تو با دستت، با من ذهنی‌ات من را راست کنی، بخواهی به زور همه چیز را زیر کنترل سبب‌سازی ذهن‌ت در بیاوری، این درست نخواهد شد، من کژ خواهم رفت، یعنی نیروی زندگی موافق با ما نخواهد بود. «مؤتمن» یعنی امین، مورد اعتماد.

پس سلیمان آندرونه راست کرد دل بر آن شهوت که بودش، کرد سرد (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۶)

بعد از آن تاجش همان دم راست شد آن چنان که تاج را می‌خواست شد (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۷)

بعد از آتش کژ همی کرد او به قصد تاج و امی‌گشت تارک‌جو به قصد (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۸)

تارک: فرق سر

سلیمان فهمید که در مرکزش همانندگی دارد، شهوت داشت بر آن، بنابراین دلش را نسبت به آن چیزی که در مرکزش بود سرد کرد، یعنی این را کند، انداخت دور. گفت این چیز بیرونی است، نباید بیاید مرکز، دیگر



نگذاشت بیاید مرکزش. همان دم تاجش راست شد، یعنی دوباره به پادشاهی رسید، البته پادشاه بود، کارش داشت خراب می‌شد.

«بعد از آن تاجش همان دم راست شد»، آن طوری که تاج را می‌خواست شد، بعد آن موقع با ذهنش هی این را کج می‌کرد، یعنی با من‌ذهنی‌اش حتی اشتباه می‌کرد، می‌دید اشتباهش دارد درست می‌شود. توجه می‌کنید؟

پس معلوم می‌شود وقتی مرکز عدم باشد، شما می‌بینید که ظاهراً یک راه دیگری هم که می‌روید، باز هم آن جور درمی‌آید. مثلاً یک کاری می‌کنی مردم به تو کمک می‌کنند یا خیلی انتظار داشتید در روابط با همسرت، با بچه‌هایت، یک دفعه می‌بینید که پاسخ آن‌ها یک جور دیگر می‌شود. یک حرف غلط می‌زنی، طرف مقابل ایراد نمی‌گیرد، قبلاً خیلی ایراد می‌گرفت.

بعد از آتش کژ همی کرد او به قصد

تاج وامی‌گشت تارک‌جو به قصد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۸)

حتی عمداً هم که این تاج را با ذهنش، با دستش، با تصمیم بیرونی‌اش کج می‌کرد، می‌بیند که کج نمی‌شد، تاج برمی‌گشت به سرش.

هشت کَرّت کژ بکرد آن مهترش

راست می‌شد تاج بر فرق سرش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۹)

کَرّت: بار، دفعه

می‌گوید هشت بار این را کج کرد، بلکه بیفتد، تاج نیفتاد، برگشت دوباره سرش، یعنی اگر ما دلمان را به آن چیزی که در مرکزمان هست یا چیزهایی که در مرکزمان هست، سرد کنیم و می‌گویید شهوت آن‌ها را نداشته باشیم، زیر جادوی آن‌ها نباشیم، مرکز ما عدم باشد، دیگر حتی اشتباهات ذهنی ما هم سبب نخواهد شد که ما پادشاهی‌مان را نسبت به چیزهای این جهان از دست بدهیم.

❖ ❖ ❖ پایان بخش سوم ❖ ❖ ❖



یادآوری کنم امروز مولانا به ما آموزش دادند که انسان‌ها خدا را می‌خوانند و او جواب نمی‌دهد و خودش را هم نشان نمی‌دهد و این سزاوار انسان نیست. انسان باید ببیند که در خواندن زندگی یا کمک خواستن از او چه اشکالاتی دارد که او جواب نمی‌دهد؟! و اگر هم خودش را نشان بدهد، یک لحظه درنگ می‌کند، بعد می‌رود. خلاصه کلام این بود که انسان‌ها با چشم حسی، یعنی با این چشم معمولی و ذهنشان، برحسب فکر و فکر کردن می‌خواهند خدا را ببینند.

آیه‌ای از قرآن آورد مولانا که خلاصه‌اش همین «لَنْ تَرَانِي» هست، یعنی مرا با چشم حسی و ذهن فکرکننده نخواهی دید، باید فضاگشایی کنی، مرکز را عدم کنی و با خود من مرا ببینی. و گوشزد کرد که انسان‌ها ابزارهای ذهنی را وسیله دیدن خداوند یا ارتباط با او کرده‌اند، و در نتیجه گرچه که او «رحمت اندر رحمت» است، از کمک او محروم هستند. و گوشزد کرد که این نشاید، سزاوار نیست، سزاوار بینش شعور انسان نیست که از جنس «آلست» است، باید این موضوع را تشخیص می‌داد، ولی تشخیص نمی‌دهد.

آیا این درس روی شما اثر می‌گذارد؟ و می‌بینید که انسان خرافات را سبب و وسیله دیدن خدا کرده و زنده شدن به او کرده؟ گرچه که ما آشکارا می‌دانیم ما آمده‌ایم به او زنده بشویم و به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم، ولی این کار را با به‌کار بردن خرافات ذهنی و عمل برحسب آن‌ها می‌خواهیم انجام بدهیم و این کار عملی نیست. و مولانا گفت که ما لیاقت و ظرفیت و توانایی دیدن این اشتباه بشر را داریم. آیا شما دارید؟ این اشکال را در خودتان می‌بینید؟

و گوشزد کرد با اشاره به یک آیه قرآن گفت «سَحَرَ الْعَيْنَ چه باشد؟»، یعنی این‌که ما همان‌دگی‌ها را گذاشتیم مرکزمان، برحسب آن‌ها می‌بینیم و سحر شدیم، این چیست؟ یعنی ارزشی ندارد و نمی‌تواند مانع ما باشد. گفت این کار شیطانی است، کار من‌ذهنی است، و من‌ذهنی با شیطان یکی است، «نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند».

و دنباله همین بیتی که الآن می‌خوانم ابیاتی خواند، گفت که انسان سحر شده و اشاره کرد به یک حدیثی از حضرت رسول که بزرگ‌ترین و خطرناک‌ترین دشمن شما همین در مرکز شما است، بین دو پهلو شما است و این جاسوس است و این یک مأمور خرابکار است، شما آن را نمی‌بینید.

و دوباره اشاره کرد گرچه که این‌جور ساحری و جادو شدن در شما هست، ولی ساحرانی هستند مثل مولانا که این سحر را باطل می‌کنند. در یک غزلی گفت تو یک قرآن باطل شده هستی و اگر زندگی تو را بخواند، خداوند



بخواند، این قرآن شما درست خوانده می‌شود، درست می‌شود و من امیدوارم که از این ابیات و ابیات دیگری که الآن فرصت اشاره به آن‌ها نیست و خوانده‌ام شما کمک بگیرید و از طریق فکرهایتان و این پنج حستان نخواهید خداوند را ببینید، یا اصل خودتان را ببینید. برای این کار می‌بایستی که آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد و آفل است به مرکزتان نیاورید و شما این توانایی را دارید.

و گفت که شما باید بدانید و تصمیم بگیرید که کل مقصود شما که مثلاً هشتاد نود سال در این جهان زندگی می‌کنید، زنده شدن به او است. یا این مقصود تبدیل شده به یک مقصود زمانی در ذهن، مثل یک هدف شما باید به آن برسید و این هم یک جنبه‌ای از خواستن ما و میل ما به دیدن خداوند به صورت جسم است. و گفت، نگفت البته، در یک بیت دیگر می‌گوید:

شد صغیر باز جان در مَرَجِ دین نعره‌های لِأَحِبِّ الْأَفْلینِ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۱۱)

«شاهباز جان در چمن‌زار دین فریاد برمی‌آورد که من اُفول‌کنندگان را دوست ندارم.»

یعنی اگر فضاگشایی کنید، باز جان شما نعره می‌زند در این چمن‌زار دین که من آفلین را دوست ندارم. یعنی همین‌که فضا گشوده می‌شود جان اصلی شما، جان زنده به زندگی شما نعره می‌زند که من چیزهای ذهنی را که آفل هستند دوست ندارم، یعنی نباید به مرکزم بیاید و این امکان دارد. و همین‌طور در جاهای دیگر مولانا به ما گفته «هر کسی برای خدا باشد خدا هم برای اوست»، دوباره این یک حدیث است. اشاره کردم دوباره به یک بیان دیگری از حدیث حضرت رسول، می‌گوید هر کسی که غم‌هایش را یک دانه بکند، یعنی فقط این باشد که به او زنده بشود، باقی غم‌ها را خداوند از او می‌برد.

پس بنابراین اگر شما غم‌های مختلف دارید، شما همان اشتباه را می‌کنید که می‌خواهید خدا را با چشم حسی‌تان و با فکرهایتان ببینید، این کار امکان ندارد، ممکن است وقتتان تلف بشود و بشر همچو اشتباهی می‌کند. اگر بشر از این اشتباه نتواند دربیاید، که ظاهراً نمی‌تواند دربیاید، ممکن است که فرد زندگی خودش و خانواده‌اش را خراب کند و جمع هم رو به تخریب برود و انسان خودش را نابود کند. اشتباه به این سادگی را نمی‌تواند متوجه بشود و با سبب‌سازی ذهنی برحسب همانیدگی‌ها که این‌ها شهوت و حرص به وجود می‌آورند و انسان را از خدا جدا می‌کنند، عمل می‌کند.



شما به این ابیات که بین ابیات غزل می‌خوانم توجه کنید، که امیدوارم مؤثر واقع بشود و شما تغییری در بینشتان به‌وجود بیاورید. می‌گوید:

لیک بعضی رو سوی دُم کرده‌اند گر چه سر اصل است، سر گم کرده‌اند (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۵۶)

«دُم» نماد من‌ذهنی است و سبب‌سازی ذهن. بعضی انسان‌ها به‌جای این‌که «سر» که ریشه است و اصل است، «سر» سر خداوند است، قضا و کُن‌فکان هست، قضا و کُن‌فکان را شما می‌دانید یعنی چه، یعنی خداوند تصمیم می‌گیرد، شما با ذهنتان تصمیم نمی‌گیرید، تشخیص نمی‌دهید. برای این کار باید مرکزتان عدم بشود.

و امروز گفتیم که شما با من‌ذهنی نمی‌توانید مرکزتان را عدم کنید و همین اشکال ما است. ما با خرافات ذهنی با خداوند می‌خواهیم تماس بگیریم، همین‌طور با اسباب‌ها یا سبب‌سازی ذهنی می‌خواهیم او را امتحان کنیم، می‌خواهیم بگوییم که سبب‌سازی ذهن حتی بهتر از تصمیم قضا و کُن‌فکان است. قضا یعنی زندگی، ذهن خداوند، البته خداوند ذهن ندارد، در این لحظه تصمیم می‌گیرد، شما با قضاوت ذهن و سبب‌سازی تصمیم نمی‌گیرید. این کار دیدن می‌خواهد و بیداری می‌خواهد و این ابیات شما را بیدار می‌کنند.

«سر» اصل است، سر خداوند اصل است. انسان‌ها سر را گم کرده‌اند رو به «دُم» یعنی من‌ذهنی کرده‌اند و به سبب‌سازی رو آورده‌اند.

سرنگون زآن شد، که از سر دور ماند خویش را سر ساخت و تنها پیش راند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۱)

برای این ما سرنگون می‌شویم که از سر اصلی که با فضاگشایی و مرکز عدم ما پیدا می‌کنیم از آن دور شده‌ایم، من‌ذهنی‌مان را سر ساختیم، عقل ساختیم و تنها بدون کمک زندگی پیش می‌رویم.

دوست دارد یار، این آشفستگی کوشش بیهوده به از خفتگی (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۱۹)



خداوند، یار این آشفتگی ذهنی ما را، به هم ریختن فضای ذهن را، این شورش را، گفت وقت آن شد که من شورش کنم، فتنه در ذهنم بیندازم، من این دید را به هم بریزم، غزل می‌گوید. خداوند این آشفتگی را دوست دارد، ولو این‌که کوشش بیهوده می‌کنم، یعنی وقتی ذهنم را به هم می‌ریزم، به نظر ذهن من می‌آید که این کوشش بیهوده است، این بهتر از این است که واقعاً من از طریق همانیدگی‌ها ببینم و هیچ دستی به آن نزنم و در جبر من ذهنی زندانی بشوم.

یعنی شما می‌توانید یک کاری بکنید، باید بر علیه من ذهنی‌تان و دید آن بشورید و تمییز بدهید. این تمییز را با، تمییز یعنی قدرت تشخیص، قدرت شناسایی که الآن واقعاً از طریق اسباب ذهنی می‌بینید یا از طریق عدم می‌بینید؟ این کار با عدم دخالت، با زور نزدن، فقط تماشاگر بودن، هشیار بودن به این‌که من زیاد حرف می‌زنم، به ذهن می‌روم، مسابقه می‌دهم، از همه بهتر می‌خواهم باشم، صورت می‌گیرد.

بعضی از شما می‌بینید که این یک جنگل است، ذهن را می‌گویم، یک جنگل بسیار منقبض است. درست یک جنگلی را در نظر بگیرید، از هر طرفی شما می‌خواهید وارد بشوید درخت است، علف است، پوشیده است، امکان ندارد شما بروید ببینید این چه هست واقعاً داخلش. ولی بعضی از شما می‌بینید یک ابیاتی را می‌گیرید، حالا یکی از دوستانمان مثال نزنم، اسم نبرم، همین «گفت مفتی ضرورت هم تویی»، همه‌تان می‌شناسید، «بی‌ضرورت‌گر خوری مجرم شوی». از همین بیت یک راهی پیدا کرد به داخل من ذهنی‌اش. یکی از دوستانمان دوباره گفت:

از سخن‌گویی مجوید ارتفاع منتظر را به ز گفتن، استماع (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۶)

ارتفاع: بالا رفتن، والایی و رفعت جستن
استماع: شنیدن، گوش دادن

باید گوش بدهیم، ما منتظر او هستیم زنده بشویم به او، بهتر است گوش بدهیم تا حرف زدن. و از سخن‌گویی هم ارتفاع نگیریم، نه از سخن‌گویی دیگران تحریک بشویم ارتفاع بگیریم، نه از سخن‌گویی خودمان. و در نتیجه راه پیدا کردند به داخل، باز شد راه.

شما این ابیات را اگر تکرار کنید، تکرار کنید، من نمی‌گویم ابیات را حفظ کنید، تکرار کنید، این قدر تکرار کنید که و رویش تأمل کنید بگویند این در من چه ایرادی را نشان می‌دهد؟ مثلاً این بیت، آیا من آشفته‌ام و آشفتگی را دوست دارم؟ یا نه، پارک من ذهنی را چیدم و اگر کسی وارد بشود دست به چیزی بزند، جیغم درمی‌آید؟ و



فکر می‌کنم این کوشش بیهوده است، باید آن‌طوری که من می‌خواهم باشد این و من کنترل می‌کنم؟ شما خفتگی را دوست دارید. ولو ذهن می‌گوید این بیهوده است، آشفته بشوید انقلاب درونی بکنید، بشورید برعلیه دید من ذهنی. این هم می‌دانید:

آنکه ارزد صید را، عشق است و بس لیک او کی گنجد اندر دام کس؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۹)

تو مگر آیی و صید او شوی دام بگذاری، به دام او روی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰)

عشق می‌گوید به گوشم پست پست صید بودن خوش‌تر از صیادی است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۱)

پست پست: آهسته آهسته

پس بنابراین در این جهان ما ذهنمان را که نشان می‌دهد چیز بیرونی را، شکار نمی‌کنیم بیاید مرکزمان، وگرنه خودمان خودمان را شکار می‌کنیم. آن چیزی که می‌ارزد که ما آن را صید کنیم، عشق است فقط، اما عشق را با من ذهنی‌مان نمی‌توانیم صید کنیم. ما باید بیاییم به دام او.

یعنی من ذهنی می‌گوید این چیز را که ذهن نشان می‌دهد بیاور به مرکزت. می‌گوییم نه، نه، من فضا را باز می‌کنم تو بیا شکار او بشو و حرف نزن، کوه باش، بی‌صدا باش. الآن خداوند در تو می‌خواهد ظهور کند، تو متلاشی شو. این دید را من نمی‌خواهم، من باید بیایم صید او بشوم و این دام را که با این سیستم کار می‌کند که هر لحظه من ذهنم را می‌آورم به مرکزم، فکر می‌کنم شکار می‌کنم، ولی من شکار او می‌شوم، گیر او می‌افتم. هر چیزی که می‌آید به مرکزتان ما شکار او می‌شویم. پس ما این کار را نمی‌کنیم.

عشق آرام آرام به گوش من می‌گوید، پست پست یعنی نجوا می‌کند، باید فضا را باز کنی بشنوی. یعنی خداوند به گوش شما می‌گوید باید، آن‌طوری نمی‌گوید که با صدای بلند، باید ذهن را خاموش کنی تا یک دفعه متوجه این موضوع بشوی که صید بودن بهتر از صیادی است.

گول من کن خویش را و غره شو آفتابی را رها کن، ذره شو (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۲)

گول: ابله، نادان
غره: فریفته

عشق به ما می‌گوید، خداوند به ما می‌گوید تو من‌ذهنی را بگذار کنار، احمق بشو، نادان بشو، یعنی یک جوری بشو که من‌ذهنی و من‌های ذهنی به تو بگویند چقدر نادانی تو! چقدر نفهمی تو! توجه می‌کنید؟ فریفته من بشو، عاشق من بشو، نه عاشق احوال، کلی مقصود تو من هستم، از خدا غیر خدا را نخواه.

«گول من کن خویش را و غره شو»، فریفته من بشو، آفتاب نشو با من‌ذهنی‌ات جهان را روشن کنی، ذره شو. ذره بی‌مقدار است، هیچ‌چیز یعنی. ذره شو یعنی من‌ذهنی را صفر کن. و:

اُذْکُروا الله کار هر اوباش نیست اِرْجعی بر پای هر قَلاش نیست (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۷۲)

لیک تو آیس مشو، هم پیل باش ور نه پیلی، در پی تبدیل باش (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۷۳)

قَلاش: بیکاره، ولگرد، مفلس

«اُذْکُروا الله» یعنی ذکر خدا، یعنی فضاگشایی، کار هر من‌ذهنی نیست و برگشتن به سوی خدا، کار هر قَلاش نیست، کار هر حقه‌باز نیست. اوباش و قَلاش هر دو یعنی من‌ذهنی.

اما تو ناامید مشو، بیا زندگی شو. زندگی نیستی؟ از جنس خدا نیستی؟ مرتب با مولانا در پی تبدیل باش. تبدیل باش یعنی چه؟ فضاگشایی کن، با هشیاری ناظر ذهنت را تماشا کن، ببین الآن این چیز که ذهنت نشان می‌دهد، با این همانیده هستی، دارد خودش را هل می‌دهد به مرکز شما، بگو نیا، من زندگی را که تو می‌دهی من نمی‌خواهم. یک آدم می‌خواهد بیاید مرکز شما که به شما زندگی بدهد به‌عنوان همسر، نه، من نمی‌خواهم این زندگی را. نه که همسر نگیری! زندگی او نمی‌دهد، به مرکزت نیاور، ناامید هم نشو.



می بینید مولانا می گوید آیس نشو. ما ناامید می شویم. چرا ناامید می شویم؟ شما با ابزارهای ذهن، حتی درجه انحراف ما آن قدر است که با خرافات، واقعاً خرافات، می خواهیم به خدا برسیم! ما کارهایی می کنیم که اصلاً معنی ندارد. برای همین امروز گفته «مکن ای دوست نشاید»، یعنی ما سزاوار این جور زندگی نیستیم خدایا! آخر ما چرا این طور زندگی می کنیم؟! یعنی من دارم واقعاً بیدار می شوم و این را تشخیص دادم که سزاوار این زندگی نیستیم. اگر تشخیص دادم، نباید ببینم چه اشتباهی می کنم؟ این لحظه از طریق ذهن می بینم؟

«اَذْكُرُوا اللَّهَ»، «ارْجِعِي»، هر دو آیه های قرآن هستند می دانید.

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اذْكُرُوا اللَّهَ ذِكْرًا كَثِيرًا»

«ای کسانی که ایمان آورده اید، خدا را فراوان یاد کنید.»

(قرآن کریم، سوره احزاب (۳۳)، آیه ۴۱)

یعنی شما به جای این که با اسباب خرافات به خدا برسید، بروید به سبب سازی ذهن، بیایید فضا باز کنید. ذکر خدا یعنی زنده شدن به خدا مرتب. خدا از جنس بی نهایت فضاگشایی ست، نه فضا بندی، نه انقباض، درست است؟

و آن یکی آیه را هم بسیار مهم است می دانید شما، «ارْجِعِي». ارْجِعِي یعنی شما فضا را باز می کنید، هشپاری روی هشپاری منطبق می شود، راضی و مرضی هر دو یکی می شود و شما با این کار حرکت می کنید به سوی زندگی.

می گوید که کسی که در دویی ذهن است، سبب سازی ذهن است، ارْجِعِي را نمی شناسد. هر لحظه به گوش ما گفت نجوا می کند یک صدایی بیایید به سوی من. به من ذهنی شما می گوید؟ نه، به آلت شما می گوید، به آن جنسی که از جنس خدا است می گوید. چه کسی می گوید؟ خداوند می گوید بیا به سوی من، با من یکی بشو. ما نمی شنویم! چرا؟ مشغول سبب سازی ذهن هستیم، با این گوش حسی می خواهیم یک چیزی از بیرون بشنویم، که او می برد ما را به ذهن.

و همین طور «مازاعَ البَصَر». شما فضا را باز کردید، نباید دیگر منحرف بشوید.

عقلِ كُلِّ را گفت: مازاعَ البَصَر

عقلِ جزوی می کند هر سو نظر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۰۹)

عقلِ مازاغ است نورِ خاصگان عقلِ زاغِ استادِ گورِ مردگان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۱۰)

عقل کل الآن نیست در ما، چرا؟ ما در سبب‌سازی ذهن هستیم. خب سبب‌سازی ذهن عقل نیست. ما آمدم با یک سری چیزهایی که پدر و مادرمان، جامعه، بسته به آن فرهنگی که بزرگ شدیم، به ما یاد دادند این‌ها مهم هستند، با این‌ها همانیده شدیم، برحسب این‌ها می‌بینیم، از فرهنگی به فرهنگی متفاوت است. این را کردیم عقلمان! لحظه به لحظه برحسب این چیزها می‌بینیم، اگر این چیزها زیاد بشوند خوب است، کم بشوند بد است. این شده عقل ما! این عقل جزوی ماست.

در نتیجه به هر سو، به هر چیزی که فکر نشان می‌دهد نظر می‌کند. اما فضای گشوده شده، عقلِ مازاغ است، منحرف نمی‌شود. آن کسانی مثل مولانا یا حضرت رسول، اگر به زندگی زنده شده‌اند، این‌ها چشمشان این‌ور، آن‌ور نگاه نکرده، یک بار فضا را باز کردند، باز کردند، باز کردند، باز کردند رفتند جلو. مثل ما نبودند که الآن یک دفعه فضا را باز کنیم، دیگر تا یک ساعت حواسمان به فکرهایمان باشد! این پولم است، این نمی‌دانم همسرم است، این یکی بچه‌ام است، یکی وضعیت زندگی بیرونی است، فلان کس پشت سر من غیبت کرده، حواسمان به این چیزها است. این عقل جزوی است. چرا؟ از این‌ها هویت می‌گیرد، برحسب این‌ها می‌بیند. من ذهنی براساس این‌ها درست شده‌است.

پس عقلِ مازاغ، عقلی که منحرف نمی‌شود، فضا را باز می‌کند، مرکز را عدم می‌کند، این همین‌طوری سراسر است می‌رود، برو جلو، این‌ور، آن‌ور نگاه نکن. این‌ور، آن‌ور یعنی به ذهنت نگاه نکن، همین‌که نگاه بکنی، آن را دوست داشته باشی، آن آفل است، می‌آید مرکزت. دیگر نگاه بعدی، دوباره یک جسم است، نگاه بعدی جسم است.

به فکر همانیده بیفتی، فکر همانیده جسم است، جسم را می‌شناسد، می‌رود به طرفش. مرکز عدم، عدم است، عدم را می‌شناسد، می‌رود به سوی عدم. مرکز عدم، فضای گشوده شده عقلِ مازاغ است. عقلِ مازاغ عقل کل است، عقل خداست. عقلِ زاغِ عقل من ذهنی است که ما را می‌برد چال می‌کند در قبرستان، می‌برد به ویرانی، تخریب، عقل من ذهنی. عقلِ مازاغ مال انسان‌های پیشرفته است یا شما که اگر فهمیده‌اید مولانا چه می‌گوید. و:



«مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَى»

«چشم لغزش نکرد و از حد درنگذشت.»

(قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه ۱۷)

بارها خوانده‌ایم این را، بسیار مهم است. سوره نجم آیه ۱۷، می‌گوید چشم حضرت رسول لغزش نداشت، همین طوری رفت جلو.

ما هی می‌لغزیم. گفت یک لحظه می‌آیی، اصلاً درنگ نمی‌کنی، چرا؟ برای این‌که ما با ذهنمان دخالت می‌کنیم. ما دائماً می‌بینیم که داریم با چهارچوب ذهنی، با معیارهای مادی، پیشرفت معنوی یعنی زنده شدن به خدا را داریم اندازه می‌گیریم! مگر می‌شود همچو چیزی؟

من توأم، تو منی ای دوست، مرو از بر خویش خویش را غیر مینگار و مران از در خویش (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۵۴)

و ما الآن دیگر این درک را کردیم ما از جنس خدا هستیم، خدا هم از جنس ما. دوست یعنی خدا، زندگی. پس داریم به او می‌گوییم از بر خودت نرو. خب ما هم باید یک معیارهای معنوی را رعایت کنیم. گفت «مدانید که چونید، مدانید که چندید». ولی شما می‌خواهید بگویید چونید، حالتان چطور است؟ اگر حالتان خوب شده، پس این برنامه خوب است و مولانا خوب است، حالم خوب شده! بابا این حال من ذهنی است! حالت خوب شده یعنی چه؟ شما باید به حضور زنده بشوی.

می‌گوید خدایا خودت را که من هستم، غیر مینگار، این دست توست. موقعی دست او است که وقتی می‌گوییم دست توست یعنی من دخالت نمی‌کنم. این نمی‌شود بگوییم خدایا دست توست، من لحظه به لحظه با سبب‌سازی ذهن در کار زندگی دخالت کنم. آن موقع او ما را از در خودش می‌راند. خب این بیت را خواندیم:

مکن ای دوست، نشاید که بخوانند و نیایی و اگر نیز بیایی، بروی زود، نیایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۱۷)

ابیاتی خواندیم، «نشاید» را تأکید کردیم. شما به خداوند می‌گویید این کار را با من نکن، با من بشر، انسان، این شایسته من نیست، شایسته بزرگواری تو نیست. پس من درک کردم با ذهنم، با معیارهای مادی، خودم را اندازه



نگیرم، خدا را هم اندازه نگیرم، چون وقتی با معیارهای مادی و با ذهن مادی خدا را می‌خوانم، او چون ماده نیست نمی‌آید و اگر هم بیاید، یک موقعی من تصادفاً فضا را باز کنم، یک لحظه می‌ماند و نمی‌رود.

هله ای دیده و نورم، گه آن شد که بشورم پی موسی تو طورم، شدی از طور، کجایی؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۱۷)

هله یعنی من درک می‌کنم این موضوع را، بیت قبلی را فهمیدم، تو هستی دیده و نورم، پس من باید فضا را باز کنم، یعنی این حالت دیگر قابل قبول نیست [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که هر لحظه یک نقطه‌چین عینک دید من باشد. یک ذهن مادی نمی‌تواند دیده و نور من باشد، درست است دیگر. حالا، وقت آن شد، گه یعنی وقت آن شد که من شورش کنم، انقلاب کنم، یعنی چه؟ یعنی از طریق این نقطه‌چین‌ها نبینم و می‌خواهم تو موسی باشی من طور. تو رفته‌ای از طور چون من هر لحظه با نقطه‌چین‌هایم می‌دیدم، با یک وضعیت ذهنی می‌دیدم. «کجایی؟» یعنی من می‌خواهم تو بیایی، یعنی این حالت [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، من فهمیدم که دیده و نور من تو هستی، فضا را باز می‌کنم مرکز را عدم می‌کنم، قرار نیست پایم بلغزد، چشمم بلغزد، همیشه مرکز عدم است.

پس من فقط فضاگشایی را بلد هستم. شما می‌گویید من فقط فضاگشایی بلد هستم، چیز دیگر بلد نیستم. نمی‌توانم برحسب یک چیز مادی ببینم، آن موقع می‌بینید که دیگر چشمتان نمی‌لغزد، چشمتان نمی‌لغزد یعنی هیچ‌وقت یک چیز ذهنی را به مرکزتان نمی‌آورد. ببینید که یکی دو ماه کار کنید، ببینید که یک جور دیگر شد.

در حذر شوریدن شور و شر است رو توکل کن، توکل بهتر است (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۰۹)

با قضا پنجه مزن ای تند و تیز
تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۰)

مُرده باید بود پیش حکم حق
تا نیاید زخم، از رَبِّ الْفَلَقِ
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۱)



رَبُّ الْفَلَقِ: پروردگار صبحگاه

در این جا «حَدَّر» تأمل است. توجه می‌کنید؟ الآن مولانا می‌گوید شما شورش کنید، انقلاب کنید در من ذهنی. ولی یک کسی که به جای این که تأمل کند بخواهد به اصطلاح، طول بدهد در ذهن ماندن را، در این صورت «شُور و شَر» شورش می‌کند.

شما می‌خواهید در زندگی‌تان فضا باز بشود، زندگی یک انقلابی به وجود بیاورد، شما را تبدیل کند یا در من ذهنی «شُور و شَر» ایجاد بشود؟ می‌گوید اگر کسی تأخیر کند در ذهن در این صورت «شُور و شَر» ایجاد می‌شود.

در این جا «حَدَّر» یعنی، یعنی حذر می‌کنید شما از رفتن به سوی زندگی. می‌گوید برو «توکل کن». اعتماد به «قضا» داشته باش و «کُنْ فَكَانَ»، توکل بهتر است. تو کُشتی نگیر با قضا «ای تند و تیز» تا قضا هم با تو ستیز نکند. ما لحظه به لحظه با خداوند کُشتی می‌گیریم، با سبب‌سازی‌مان.

«مُرده باید بود پیش حکم حق»، «که در تسلیم ما چون مردگانیم»، یعنی وقتی فضاگشایی می‌کنیم، پذیرش اتفاق این لحظه را می‌کنیم بدون قید و شرط، قبل از رفتن به ذهن، این من ذهنی مثل مرده است، در تسلیم ما مثل مردگان هستیم، یعنی من ذهنی هیچ دخالتی در کار ما نمی‌کند.

«مُرده باید بود پیش حکم حق»، شما فضا را باز می‌کنید، چنان باز می‌کنید که من ذهنی هیچ حرفی نمی‌زند، مثل مرده‌ها، تا زخم از بازکننده صبحگاهان نیاید. بازکننده صبحگاهان، «رَبُّ الْفَلَقِ»، همین طور که می‌بینید این‌ها پشت سرهم آیه‌های قرآن هستند. بله این جا نیست.

«رَبُّ الْفَلَقِ» یعنی صبح را که از شب من ذهنی، ما می‌رویم روز فضا گشوده شده و زنده شدن به خدا، این را خود زندگی انجام می‌دهد، «رَبُّ الْفَلَقِ» که آیه‌اش را شما می‌دانید، خیلی خواندیم دیگر. و:

دگرباره بشوریدم بدان‌سانم به جان تو
که هر بندی که بر بندی، بدرانم به جان تو
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۶۲)

شما این بیت را می‌توانید اجرا کنید؟ دوباره بشورید. «بدان‌سان» بشوید که من ذهنی از کار می‌افتد و نمی‌تواند یک چیز ذهنی را به مرکز شما هل بدهد. هر بندی که می‌بندد، هر بندی که می‌بندد، اگر موفق می‌شود چیزی را



مرکزتان بیاورد، این را بدرید. می‌خواهد شما را محدود کند، چشمتان لغزید یک چیز ذهنی آمد به مرکزتان، پاره کنید.

«بدرانم به جان تو»، یعنی ای خدا من از تو کمک می‌گیرم و این بند را می‌درم. من ذهنی نمی‌تواند من را بگیرد، نگه دارد. و این از مردگی می‌آید، از تسلیم کامل می‌آید، یادتان باشد اگر با سبب‌سازی ذهن هنوز کار می‌کنید، مثلاً از خودتان بپرسید، بله این مولانا این‌طوری می‌گوید، من چه‌جوری این کار را می‌توانم بکنم؟ بروید به سبب‌سازی ذهن به‌جای تسلیم، که گفت «در تسلیم ما چون مردگانیم»، شما دارید دوباره خودتان را به بند می‌کشید.

سبب‌سازی ذهن یادمان باشد برای کارهای بیرونی است، برای مدیریت است که می‌گوید این کار را می‌کنیم در بیرون، برای رسیدن به هدفی، می‌رسیم به این موقعیت، از این‌جا هم این کار را می‌کنیم، می‌رسیم به این موقعیت. همین‌طور پیشرفت می‌کنیم و تمام ابزارهای رسیدن به آن را تهیه می‌کنیم. فکرهای خلاق می‌کنیم که اشتباه نکنیم، این کار مادی است. در کار زنده شدن به خداوند ما نمی‌توانیم از سبب‌سازی استفاده کنیم.

جهان طور است و من موسی، که من بی‌هوش و او رقصان ولیکن این کسی داند که بر میقات من گردد

برآمد آفتاب جان که خیزد ای گران‌جانان
که گر بر کوه برتابم، کمین ذرات من گردد
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۲)

رقصان: اشاره به کوه طور و تجلی خداوند بر آن و شکافتن کوه.
میقات: وقت دیدار

خب می‌گوید پس، الآن خودش توضیح می‌دهد جهان «طور» است، یعنی همین کوه است، جهان را ذهنتان نشان می‌دهد و ما موسی هستیم. ما «بی‌هوش» هستیم، یعنی به هوش زندگی زنده شدیم و جهان می‌رقصد.

منتها این را کسی می‌داند که به محل ملاقات می‌گردد. شما می‌دانید که این ذهن که در آن زندانی شدیم محل ملاقات ما با خداست؟ با فضاگشایی و مرکز عدم. جای دیگر، دیگر نمی‌توانیم با او ملاقات کنیم. و این فرصت از دستمان برود، دیگر نمی‌شود، همین هفتاد هشتاد سال است.



می‌گوید «آفتابِ جان» دارد می‌آید بالا، در مولانا بالا آمده، در بزرگان بالا آمده، در خیلی از شما، «آفتابِ جان»، فضا گشوده شده، بالا آمده. البته شما ممکن است بگویید نه، در من بالا نیامده. اگر در شما بالا نیامده بود، به‌طور ممتد به این برنامه نمی‌توانستید توجه کنید. در کسانی که مشتاقانه این برنامه را پیگیری می‌کنند و گوش می‌دهند، آفتابِ جان در آن‌ها بالا آمده، آفتابِ جان، یعنی زندگی در شما طلوع می‌کند و هرچه این طلوع می‌کند، بزرگ‌تر می‌شود، این فضای گشوده شده، من‌ذهنی کوچک‌تر می‌شود.

خب «گران‌جانان»، من‌های ذهنی باید برخیزند، فرصت را از دست ندهند. که ما می‌دانیم اگر فضا را باز کنیم و او بر کوه بتابد، کوه ذره‌ذره می‌شود و هر ذره، هر همانیدگی که دیده می‌شود، هشیاری را به شما پس می‌دهد و شما به بی‌نهایت او زنده می‌شوید. این قدر ساده است که مولانا می‌گوید ما به همانیدگی نگاه کنیم بگوییم «من از این زندگی نمی‌خواهم»، بلافاصله آن، زندگی را پس می‌دهد به شما، هشیاری به‌تله‌افتاده را به شما پس می‌دهد.

پس شما می‌بینید که وقتی شما فضا را باز می‌کنید به او زنده می‌شوید، جهان می‌رقصد. جهان می‌رقصد یعنی چه؟ هرچه ذهنتان نشان می‌دهد شما مقاومت نمی‌کنید. یک چیزی می‌آید، مثل یک مهمان می‌رود، شما به آن نمی‌چسبید، مثلاً بچه‌تان می‌آید بزرگ می‌شود می‌رود، شما دوستش دارید، عشق به او دارید، ولی همانیده نمی‌شوید، نمی‌چسبید.

وضعیت‌ها عوض می‌شوند، شما هشیاری می‌مانید. بعضی از وضعیت‌ها از نظر ذهن بد است، بی‌مرادی است، ولی چون این‌ها می‌رقصدند، شما گذاشتید برقصند، پس شما در درون و بیرون می‌رقصید، وضعیت‌ها الآن رقصان شدند، چرا؟ به آن‌ها نمی‌چسبید.

وقتی وضعیت‌ها رقصان می‌شوند، شما در درون می‌رقصید، با زندگی می‌رقصید. در درون و بیرون می‌رقصید. رقصیدن بیرون را تجربه کرده‌اید. می‌بینید مثل مهمان، یک چیزی دستتان می‌آید، می‌رود، پولی دستتان می‌آید، می‌رود. این‌طوری نیست که به دستتان می‌آید، وقتی می‌رود دیگر نمی‌شود، مثل این که جانتان دارد می‌رود. نه، این‌طوری نیست. شما می‌دانید هر اتفاقی ممکن است بیفتد، با اتفاق شما می‌سازید، فضا را باز می‌کنید، اتفاق می‌رقصد، نمی‌ماند، نمی‌آید به مرکز شما، به مرکز شما بیاید شما اتفاق بیفتید، می‌ماند. برای همین ما می‌رنجیم دیگر و رنجش‌ها می‌ماند.

پس وقت دیدار همین لحظه است، جای ملاقات ما ذهن است و موقع دیدار هم همین لحظه است.

و پس این بیت را فهمیدیم:

هله ای دیده و نورم، گه آن شد که بشورم پی موسی تو طورم، شدی از طور، کجایی؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۱۷)

پس من می‌خواهم تو در من به خودت زنده بشوی، من موسی بشوم و آیه‌های قرآن گفت که ذهن من هارون می‌شود، هیچ هویتی ندارد، «کجایی؟» می‌آید الآن، برای این‌که فضا را باز کردی، «کجایی؟» او این‌جا بوده، تو در ذهن از او جدا شده بودی، آیا خداوند از شما یک لحظه جدا شده؟ نه.

شما از جنس او هستید، چه شده بود؟ شما آمدید من ذهنی درست کردید، از سخن‌گویی ارتقاع گرفتید، گوش نمی‌دهید، همه‌اش سبب‌سازی می‌کنید، حرف می‌زنید، حرف‌های خودتان را می‌شنوید. حرف‌های او را دیگر نمی‌شنوید.

گفت عشق آرام‌آرام به گوش من می‌گوید که صید بشو، صیاد نشو. ذره بشو، آفتاب نشو. خب این‌ها شما را بیدار می‌کند دیگر.

اگرم خصم بخندد، و گرم شحنه ببندد تو اگر نیز به قاصد به غضب دست بخایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۱۷)

شحنه: داروغه، پاسبان
به‌قاصد: از روی قصد، دانسته

و بیت بعدی دنبالش است دیگر و این من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] به این کار شما که فضاگشایی می‌کنید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌خندد. شیطان هم به ما می‌خندد، شیطان فکر نمی‌کند ما موفق بشویم. اصلاً فکر نمی‌کند که ما برحسب همان‌دگی‌ها نبینیم. می‌گوید آقا، این مولانا هم آمده یک چیزهایی گفته، ادیان هم گفتند، من این‌ها را ببین چکار کردم. شما نگاه کنید ما برحسب ادیان دشمن هم شدیم.

برای چه؟ در داخل دین‌ها مذاهب به‌وجود آمده، این به آن می‌گوید تو کافر هستی، این به این. بعد می‌روند عبادتگاه‌های همدیگر را منفجر می‌کنند همدیگر را می‌کشند. شیطان می‌خندد. بیا، ببین، شما متحد هستید؟



شما از جنس نور هستید؟ همه‌تان یک هشیاری هستید؟ در همه‌تان خدا حرف می‌زند؟ می‌خندد به ما. ما هم می‌خواهیم یک کاری بکنیم، حتماً به ما هم می‌خندد دیگر، کار عبث می‌کنیم.

ولی مولانا گفته بخند، ببین دارد می‌گوید، مولانا می‌گوید. «خصم» در واقع، خصم اصلی شیطان است. می‌گوید اگر به ما بخندد و به تبع آن من ذهنی شما هم به شما بخندد و اگر موانع ایجاد کند، ببینید ما چقدر مانع ایجاد می‌کنیم.

«وگرم شحنه ببند»، من ذهنی از طریق سبب‌سازی، مانع‌سازی می‌کند، نگاه کنید به بعضی از بینندگان ما، آقا من سؤال دارم، تا این سؤالات من جواب داده نشود که از طریق سبب‌سازی ساخته، من نمی‌توانم به حضور برسم. اول باید شما به سؤالات من جواب بدهید.

بابا سؤال چیست؟ سؤال مانع‌سازی است. تو چرا متوجه نمی‌شوی که ذهن شما دارد دست‌های شما را با مانع‌سازی می‌بندد، شما چه دارید می‌گویید؟

اولاً که در سبب‌سازی ذهن هستید، زندانی ذهنتان هستید. از آنجا شما نمی‌توانید در بیایید، شما یک سؤال را جواب بگیرید، دوتا سؤال دیگر مطرح می‌کند، پس این چه؟ پس آن چه؟ شما باید از سؤال پرسیدن بپرسید بیرون.

این مانع‌سازی شما باید، اگر می‌گویید ما سزاوار زندگی بهتر هستیم، خدایا من دارم روی خودم کار می‌کنم، من فهمیدم، پس باید بفهمی که سؤال کردن مانع‌سازی است و مانع‌سازی ذهن را بشناسید، مسئله‌سازی ذهن را بشناسید.

شما دائماً باید به صورت ناظر ذهنتان را نگاه کنید ببینید که آیا این مسئله که ذهن خیلی مهم نشان می‌دهد، گفت سحر، کاه را کوه نشان می‌دهد، یک دفعه می‌بینید سر یک چیز کوچک، اصلاً ارزش مادی هم ندارد، شما پرداختید به دعوا. چرا؟ به ناموس شما برخورد است.

شما نمی‌بینید این ذهن مسئله‌سازی می‌کند؟ آیا شما از دیگران تقلید می‌کنید، می‌گویید این به من فحش داده، من زدم خردش کردم! شما نمی‌بینید این ذهن شما دارد مسئله‌سازی می‌کند و کاه را کوه می‌کند؟ شما می‌توانستید فضا را باز کنید، از کسی که فحش داده، رد بشوید بروید. چرا رد نشدید؟ حالا باید مدت‌ها دنبال این مسئله باشید.



«وگرم شِحنه ببندد» آیا این داروغه من‌ذهنی دست‌های شما را بسته؟ شما که می‌گویید من آدم شایسته‌ای هستم، دیگر انسان شدم، می‌گویم که ما به خودمان ستم کردیم، بعد از این خدایا ما قوانین شما را می‌شناسیم، از طریق عدم عمل می‌کنیم، فضا را باز می‌کنیم. پس کو؟!

و اگر تو به «قاصد» یعنی خداوند، توجه می‌کنید به این کلمه قاصد؟ هم‌هاش هشیار است. شما نگوید آه خداوند یادش رفته، اصلاً نمی‌داند من هستم، نگاه کنید به زندگی من. نه! یادش نرفته، در درون به صورت عدم، به صورت فضای خالی هم‌هاش توست و تو را تماشا می‌کند.

شما از سخن‌گویی ارتفاع می‌گیرید، منتظر است که شما از سخن‌گویی ذهنی با سبب‌سازی ارتفاع نگیری،

صفر بشوی تا او بتواند حرف بزند، به تو کمک کند. تو نمی‌گذاری که، در نتیجه این داروغه ذهنی دست تو را بسته و او هم قاصدانه دارد تو را بی‌مراد می‌کند و خداوند غضب ندارد. همین‌طوری به زبان ذهن می‌گوید ما بفهمیم، به زبان ما می‌گوید.

مولانا در جاهای دیگر می‌گوید که پدر، مادر تی‌تی می‌کند. به زبان طفل سخن می‌گوید تا طفل بفهمد، زبانش باز شود. می‌گوید ممکن است این دانشمند نجوم باشد، هندسه نجوم بلد باشد ولی به بچه‌اش که دو سالش است، سه سالش است، می‌خواهد زبان باز کند همین‌طوری مثل بچه‌اش حرف می‌زند که بفهمد.

«تو اگر نیز به قاصد به غضب دست بخایی» و این بیت را هم بخوانیم:

فعلِ تو که زاید از جان و تنت

همچو فرزندت بگیرد دامت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۹)

می‌دانید دیگر، اگر مرکز را عدم می‌کنیم، مرکز را جسم می‌کنیم، یک کاری می‌کنیم. همین کار اگر عدم باشد مثل فرزندمان دامن ما را می‌گیرد، اگر بد باشد دامنمان را می‌گیرد رها نمی‌کند. ما باید جریمه‌اش را بدهیم اگر جسم باشد. و:

گفت: مُفتیِ ضرورت هم تویی
بی‌ضرورت گر خوری، مُجرم شوی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰)

ور ضرورت هست، هم پرهیز به ور خوری، باری ضمان آن بده (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۱)

مفتی: فتوا دهنده
ضمان: تعهد کردن، به عهده گرفتن

«ور ضرورت هست»، اگر ذهنتان می‌گوید ضروری است، پرهیز بهتر است. ممکن است ذهن بگوید ضروری است، ولی واقعاً ضروری نیست. و اگر همان‌بده بشوی باید جریمه‌اش را بدهی. والسلام. دیگر این‌ها را می‌دانید. و این دو بیت را داشتیم:

آفتابی که ز هر ذره طلوعی داری کوه‌ها را جهت ذره شدن می‌سای

چه لطیفی، و ز آغاز چنان جباری چه نهانی و عجب این که در این غوغایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)

خداوند مثل آفتاب است، از هر ذره، اگر انسان ذره بشود، می‌خواهد طلوع کند.

ذره یعنی هیچ، شما اگر در این لحظه من‌ذهنی نداشته باشی، صفر کنی، می‌شوی ذره، فضا را باز می‌کنی می‌شوی ذره. ذره یعنی هیچ، یعنی مرکز عدم. شما واقعاً می‌بینید که وجود مثل این‌که ندارید، نمی‌خواهید دیده بشوید.

این طرز بینش، من می‌خواهم تأیید بشوم و مردم من را بپسندند، ببینند من را، از من تعریف کنند، ارتفاع بگیرم، ارتفاع من را ببینند و آن‌ها هم ارتفاع را ببرند بالا، این بینش عوض می‌شود. شما هیچ می‌شوید و به هیچ بودن افتخار می‌کنید و شما بر نمی‌خیزید.

می‌گوید، ای خدا تو کوه‌ها را برای «ذره شدن می‌سای»، «لطیفی» ولی از آغاز که من با تو بودم و خداحافظی کردم، قوانین خودت را اجرا می‌کنی. ولی من‌های ذهنی را می‌سای، گاهی اوقات از طریق بی‌مرادی. تو «نهانی»، من نمی‌دانم این سروصداها را برای چه راه انداختی؟ یعنی چه؟



ما الآن می‌فهمیم که ما به‌عنوان من‌ذهنی برای دیده شدن نباید سروصدا راه بیندازیم، این اصلاً با دید غلط این‌طوری است. شما بگویید من نمی‌خواهم دیده بشوم، توجه می‌کنید، این دُرست است.

شما وقتی می‌خواهید دیده بشوید، از سخن‌گویی ارتفاع می‌گیرید، با فکر کردن ارتفاع می‌گیرید، این دُرست نیست، می‌خواهید دیده بشوید، خداوند را می‌کشید به این غوغا.

«غوغا» یعنی سروصدایی که با ذهن ما در این جهان راه انداختیم. شما نگاه کنید، غوغای انسان را، این همه تلویزیون، نمی‌دانم سوشال مدیا (social medi)، فلان، همه‌اش غوغای من‌ذهنی است. خبر، چه کسی چکار کرده؟ خداوند را کشانیدیم به غوغا، غوغای بیخود، چون با سبب‌سازی ما عمل می‌کنیم.

چشمان لغزیده، اصلاً دُرست هم نمی‌شود. کمک می‌خواهیم با سبب‌سازی ذهن، بعد هم می‌گوییم ما شایسته هستیم. خب اگر شایسته هستیم برای زندگی بهتر باید ثابت کنیم.

این بیت را خواندیم:

**اگرم خصم بخندد، وگرم شِحنه ببندد
تو اگر نیز به قاصد به غضب دست بخایی**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۱۷)

**به تو سوگند بخوردم، که ازین شیوه نگردم
بکنم شور و بگردم، به خدا و به خدایی**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۱۷)

من از جنس تو هستم، من باید این لحظه فکر جدید خلق بکنم، یعنی تو از طریق من خلق کنی. تو باید خدا بودن را، خدایی را در من به ظهور برسانی. من روز «آلست» به تو سوگند خوردم که از این شیوه، که هر لحظه تو باید از طریق من صحبت کنی و یک چیز جدید بگویی. خداوند هر لحظه در کار جدیدی است، شأن جدیدی است، این هم آیه قرآن است، من باید با این شیوه بگردم.

من بر علیه من‌ذهنی که چیزهای کهنه و پوسیده را مرکز قرار داده و زندگی انسان‌ها را کهنه کرده و بی‌جان کرده می‌شورم و برمی‌گردم به خدا و خدائیت.



یعنی مطابق این [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] من‌ذهنی عمل نمی‌کنم. پس به سوگندم وفادار هستم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. اگر به سوگندم وفادار هستم، در این لحظه من می‌گویم از جنس «آلست» هستم. اگر از جنس زندگی هستم، «آلست» هستم، پس آن چیز ذهنی را [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] به مرکز نمی‌آورم، مرکز را عدم می‌کنم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. و از این شیوه که فضاگشایی و مرکز عدم است، بر نمی‌گردم.

یعنی هیچ موقع پشیمان نمی‌شوم، مرکز را جسم نمی‌کنم و شورش راه می‌اندازم. «بکنم شور»، شور پیدا می‌کنم. هر جور که این «شور» را می‌توانید معنی کنید، و دور خدا و خدایی می‌گردم.

و شما می‌دانید:

هر لحظه و هر ساعت یک شیوه رنو آرد شیرین‌تر و نادرتر زان شیوه پیشینش (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۲۷)

این لحظه، لحظه بعد، لحظه بعد، لحظه بعد خداوند یک شیوه نو می‌آورد. کهنگی در کارش نیست، من هم می‌خواهم با شیوه نو عمل کنم. و این لحظه از لحظه گذشته شیرین‌تر و بهتر است، چرا؟ من یک خرده بیشتر به او زنده شدم. من بهتر شیوه نو را می‌پذیرم و اجرا می‌کنم. من‌ذهنی‌ام کمتر مزاحم می‌شود.

عاشق صنّع توأم در شکر و صبر عاشق مصنوع کی باشم چو گبر؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

پس من می‌گردم به خدا و خدایی، یعنی من خدایی نمی‌کنم، او در من خدایی می‌کند. اگر من بودم که تا حالا با من‌ذهنی‌ام عمل کردم، من دخالت دیگر نمی‌کنم. شما باید به این‌جا برسید کار خودتان را خودتان با سبب‌سازی ذهنی خراب نکنید.

شما بگویید من عاشق آفریدگاری تو هستم، چه ذهن خوب نشان بدهد، شکر، وضعیت خوب، چه صبر، گرفتاری است، باید صبر کنم.



شُکر و صبر یعنی ذهن اتفاق را خوب نشان می‌دهد، صبر بد نشان می‌دهد. برای من اصلاً مهم نیست، من عاشق صنع تو هستم، عاشق مصنوع، آن چیز ساخته‌شده که ذهن می‌خواهد هُل بدهد به مرکز من، برحسب آن ببینم، نیستم. اگر بشوم من کافر هستم، یعنی تو را می‌پوشانم. و:

فِعْلِ تَوْسْتِ اَیْنِ غُصَّه‌هَای دَم‌بِه‌دَمِ اَیْنِ بُودِ مَعْنِیِّ «قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ» (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

پس معنی قلمِ زندگی در این لحظه می‌نویسد مطابق آنچه ما سزاوار هستیم، این است که فعلاً غصه‌های دم‌به‌دم برای من‌های ذهنی می‌آید. شما می‌بینید این لحظه غصه، لحظه بعد غصه، لحظه بعد غصه، علتش این است که شما همانندگی داشتید.

الآن می‌بینیم که ما هرچه جلوتر می‌رویم، بعضی از بینندگان ما، مرتب حالشان بعضی موقع‌ها خراب می‌شود، یک دردی از درون می‌آید بالا. زندگی این درد را می‌آورد بالا به شما نشان بدهد، شما هم که فضا را باز نمی‌کنید، می‌گویید چه شد پس؟ ما فکر می‌کردیم تمام

شد! نه، تمام نشده برای این‌که چهل سال، پنجاه سال شما آمدید از طریق همانندگی‌ها عمل کردید و رنجیدید و درد ایجاد کردید. آن دردها آن داخل هست، باید یکی‌یکی بیاید بالا شما ببینید، شناسایی کنید، بریزد.

پس این غصه‌های دم‌به‌دم نتیجه عمل شما براساس همانندگی‌ها و مادی‌بینی شما بوده. معنی «قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ» این است که

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ.»

«خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.»

(حدیث)

خشک شد قلمِ خداوند در این لحظه به آن چیزی که سزاوار هستی. این حدیث خیلی مهم است، شما می‌گویید، من واقعاً سزاوار این وضعیت نیستم. نه، هستی. اگر نیستی به این حرف‌ها گوش بده، خودت را تغییر بده. اگر نیستی فضا را باز کن، بگذار زندگی بیاید، خداوند بیاید زندگی‌ات را درست کند. و:

معنی جَفَّ الْقَلَمَ كَىٰ اَن بُود
 كه جفاها با وفا يكسان بُود؟
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۵۱)

بَل جفا را هم جفا جَفَّ الْقَلَمَ
 وَاَن وفا را هم وفا جَفَّ الْقَلَمَ
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۵۲)

می‌گوید، معنی «جَفَّ الْقَلَمَ» این نیست که شما در این لحظه جفا بکنید، یعنی یک چیز را بیاوری مرکزت، از طریق جسم بینی، این یک نتیجه دارد، یکی هم فضا را باز کنی، مرکز را عدم کنی، یعنی وفا بکنی، بگویی من از جنس زندگی هستم، این دوتا با هم یکسان است. نیست، بلکه چه جوری است؟ اگر جسم را بیاوری مرکزت، بگویی من از جنس خدا نیستم، این یک جور می‌نویسد، بد می‌نویسد یعنی.

و اگر مرکزت عدم باشد وفا بکنی بگویی من از جنس آلت هستم من از جنس خدا هستم این هم یک جور دیگر می‌نویسد. واضح است نه؟ توجه کنید که مولانا از این «جَفَّ الْقَلَمَ» چقدر استفاده می‌کند.

«إِنْ أَحْسَنْتُمْ أَحْسَنْتُمْ لِأَنْفُسِكُمْ وَإِنْ أَسَأْتُمْ فَلَهَا.»

«اگر نیکی کنید به خود می‌کنید، و اگر بدی کنید به خود می‌کنید.»

(قرآن کریم، سوره اسراء (۱۷)، آیه ۷)

می‌بینید آیه قرآن است.

بلکه معنی اَن بُود جَفَّ الْقَلَمَ
 نیست يكسان پيش من عدل و ستم
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۸)

می‌گوید معنی جَفَّ الْقَلَمَ، که قلم خداوند خشک شد در این لحظه به آن چیزی که سزاوار هستی، این است که عدل و ستم تو نتیجه‌اش یکسان نیست.



عدل یعنی مرکزِ عدم، ستم یعنی مرکزِ جسم. غیرممکن است که یک نفر مرکزش جسم باشد و این ستم نکند، هم به خودش هم به دیگران، ضرر نزند به خودش، به جامعه، به همه. و این هم غیرممکن است که مرکزش عدم باشد به زندگی ارتعاش نکند.

و امروز گفت اگر فضا باز بشود مرکز عدم باشد ولو، در مورد سلیمان، شما یک حرف نامربوط می‌زنید این تاج کج نمی‌شود. برای این‌که مرکزتان عدم است.

کژ روی، جَفَّ الْقَلَمِ کژ آیدت راستی آری، سعادت زایدت (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۳)

اگر مرکز را جسم کنی این کژ رفتن است، جف القلم کژ می‌نویسد. اگر مرکز را عدم کنی فضا را باز کنی این راست رفتن است و خوشبختی منتظرت است.

پس خوشبختی از این نمی‌آید که شما یک چیز ذهنی عالی را در بیرون پیدا کنی بیاوری مرکزت با آن همانیده بشوی و از آن زندگی بخواهی. این کژ رفتن است.

اگر چرخ وجود من ازین گردش فروماند بگرداند مرا آن کس که گردون را بگرداند (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۹۲)

اگر این جسم من، فکرهای من، این چهار بُعد من، به وسیله من ذهنی و سبب‌سازی ذهن نگردد، پس من مرکز را عدم می‌کنم فضا را باز می‌کنم، آن کسی که تمام کائنات را می‌گرداند، یعنی عقل کُل من را می‌گرداند، اداره می‌کند. شما می‌توانید این کار را بکنید؟ باید این کار را بکنید.

ای از تو خاکی تن شده، تن فکرت و گفتن شده وز گفت و فکرت بس صور در غیب آبستن شده (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۸۱)



از ما که هشیاری هستیم امتداد خدا هستیم، خاک، مواد شیمیایی، تن شده، فکر شده. این تن حرف زده، ولو سبب‌سازی ذهن است. هر حرفی که می‌زنیم، این به گفتن درمی‌آید، از این گفت و فکر صورت‌های زیادی در غیب آبتن شده.

یعنی شما فکر نکنید که مرکز را جسم می‌کنید یک حرف می‌زنید این بی‌اثر است، هیچ‌جا اثر ندارد. می‌گوید نه، این صورتی است که آبتن است بعضی موقع‌ها نمی‌زاید.

پس ما از جنس آلت هستیم، از جنس زندگی هستیم، آمدیم در شکم مادرمان یک تن ساختیم. آمدیم، بیرون فکر کردیم، به گفت آمدیم، متأسفانه از گفتارمان ارتفاع گرفتیم، و الآن برحسب سبب‌سازی ذهن حرف می‌زنیم. فکر می‌کنیم که حرف‌هایی که می‌زنیم که اثر ندارد که نه، هر حرفی که می‌زنیم اگر مرکزمان جسم است، اگر عدم است، یک صورت‌هایی است در غیب آبتن است، می‌زاید. گفت این مثل بچه‌ای است که دامن را می‌گیرد. اگر بد باشد غصه می‌شود برمی‌گردد.

گر بپرّانیم تیر، آن نی ز ماست ما کمان و تیراندازش خداست (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۶)

این نه جبر، این معنی جباری است ذکر جباری، برای زاری است (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۷)

می‌گوید اگر ما فکر کنیم، از ما یک فکری سر بزند، این از ما نیست از زندگی است. منتها شما می‌گویید من با من ذهنی حرف می‌زنم، این من حرف می‌زنم؛ همچون چیزی نیست.

شما مرکزتان عدم است، زندگی می‌خواهد از طریق شما تیر بپراند منتها شما کژ می‌کنید. فرض کنید یک کسی که می‌خواهد از طریق شما تیر بیندازد شما کمان را می‌تکان می‌دهید، خب نمی‌تواند درست بیندازد. دخالت‌های ما هم در کار زندگی همین است.

گر بپرّانیم تیر، آن نی ز ماست ما کمان و تیراندازش خداست (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۶)



این به معنی جبر نیست. یعنی معنی‌اش این نیست که ما محکوم هستیم این‌طوری باشیم. بلکه معنی جباری است. بلکه خداوند می‌گوید که من براساس قضا و کُنْ فکان و قوانین خودم کار می‌کنم. و این ذکر است، این جباری برای زاری ماست، برای تسلیم ماست. برای این‌که بالا نیایم که کمان را تکان بدهیم. کمان بمانیم. آن‌جا هم بود کوه باش. کوه که دیگر هر لحظه نمی‌رقصد که، ادا در نمی‌آورد. کمان هم همین‌طور.

یک تیرانداز کمان را می‌گیرد، کمان اگر جان داشته باشد هی تکان بخورد بگوید آقا من از خودم می‌خواهم دخالت کنم در تیراندازی تو! خُب کمان هستی، بایست. مگر دست تیرانداز تکان بخورد، و گرنه کمان باید ثابت باشد، آن‌طور که تیرانداز می‌خواهد باشد. آیا ما آن‌طور که تیرانداز یعنی خداوند می‌خواهد هستیم؟ نه، ما تکان می‌خوریم، براساس سبب‌سازی.

بی‌نهایت حضرت است این بارگاه صدر را بگذار، صدرِ توست راه (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱)

پس ما می‌دانیم که ما خودمان را اندازه نمی‌گیریم براساس معیارهای مادی. و همین‌طور فضاگشایی می‌کنیم جلو می‌رویم، بر نمی‌گردیم به ذهن ببینیم که چقدر پیشرفت کردیم. این اندازه‌گیری درست نیست. خطکش ذهن نمی‌تواند پیشرفت معنوی ما را اندازه بگیرد، این هم یک تله است. هیچ موقع نگویید که من اندازه‌گیری کنم براساس همانیدگی‌ها ببینم پیشرفت کردم یا نه.

به تو سوگند بخوردم، که ازین شیوه نگردم بکنم شور و بگردم، به خدا و به خدایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۱۷)

این بیت را توضیح دادیم. امیدوارم دیگر پس از این همه بیت، شما سوگندتان یادتان می‌آید که در آست به خداوند گفتید من از جنس تو هستم، جنس دیگری نخواهم شد. حالا که آمدید از جنس دیگر شدید، از جنس من ذهنی شدید، الآن اجازه بدهید او من ذهنی را متلاشی کند و شما را از آن داخل دربیورد.

بکن ای دوست چراغی، که به از اختر و چرخ بکن ای دوست طبیبی، که به هر درد دویی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۱۷)



پس می‌گوید که ای دوست ای خداوند، یک چراغی روشن کن. این چراغ همین فضای گشوده‌شده است [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و بهتر از این اختر [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] یعنی من‌ذهنی، و چرخ آن هستی. همان چرخ که گفت اگر زندگی من را اداره نکند، خداوند با فضای گشوده‌شده زندگی من را اداره می‌کند [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. پس من فضا را باز می‌کنم ای دوست طبیعی کن که به هر درد من دوا تو هستی.

هر کجا دردی، دوا آنجا رَوَد
هر کجا پستی است، آب آنجا دَوَد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۹)

آبِ رحمت بایدت، رُو پست شو
وآنگهان خور خمر رحمت، مست شو
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۰)

رحمت اندر رحمت آمد تا به سَر
بر یکی رحمت فِرُو مآ ای پسر
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۱)

فِرُو مآ: نایست

پس می‌گوید که تو به هر درد من دوا هستی. چرا ما نمی‌گذاریم دردهای ما را خداوند درمان کند؟ می‌گوید که با من‌ذهنی بالا می‌آییم می‌گوییم ما درد نداریم! شما اگر اقرار می‌کنید درد دارید، درد من‌ذهنی دارید، دواي زندگی می‌آید آن‌جا.

و شما باید ذره بشوید، کوچک بشوید، که آب زندگی، درمان زندگی بیاید آن‌جا. می‌خواهی آب رحمت بیاید باید صفر بشوی، بلند نشوی، با سبب‌سازی در کار زندگی دخالت نکنی. آن موقع می‌توانی شراب رحمت را بنوشی و مست بشوی. و بدانی که اگر فضاگشایی کنی هر لحظه صفر باشی رحمت بعد از رحمت، کمک بعد از کمک زندگی می‌آید تا انتها. تا کی؟ معلوم نیست تا کی.

بی‌نهایت حضرت است این بارگاه
صدر را بگذار، صدرِ توست راه
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱)



منتها ما به یک رحمت، به یک لطف بسنده می‌کنیم. چرا؟ برای این‌که با من‌ذهنی می‌گوییم دیگر حال‌م خوب شد، وضعم درست شد. دیگر من‌ذهنی می‌آید دوباره، پناه می‌بریم به خرسمان، می‌گوییم دیگر این من‌ذهنی خوب شده.

و این بیت‌ها را سریع می‌خوانم، می‌دانید، فقط در این طرح باشد:

**چیست تعظیم خدا افراشتن؟
خویشتن را خوار و خاکی داشتن**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۸)

**چیست توحید خدا آموختن؟
خویشتن را پیش واحد سوختن**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۹)

**گر همی خواهی که بفروزی چو روز
هستی همچون شب خود را بسوز**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۱۰)

تعظیم: بزرگداشت، به عظمت خداوند پی بردن

پس این لحظه تعظیم خدا این است که شما من‌ذهنی را پست کنی صفر کنی، که در تسلیم ما چون مردگانیم.

یکتایی خدا را ما باید بیاموزیم. یعنی یواش‌یواش این‌که بلند می‌شویم می‌گوییم من من من، این من فروبنشیند و این فضا باز بشود، و این من‌ذهنی را پیش واحد، یعنی خدا، بسوزانیم. اگر می‌خواهی روشن بشوی مثل روز، این حس وجود مثل شب خود را پیش خداوند، یعنی این فضای گشوده‌شده، بسوزان.

و همین‌طور این بیت‌ها را می‌خوانم که یادتان باشد.

**همچنین هر شهوتی اندر جهان
خواه مال و، خواه جاه و، خواه نان**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۷)

هر یکی زینها تو را مستی کند
چون نیابی آن، خُمارت می‌زند
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۸)

این خُمارِ غم، دلیلِ آن شده‌ست
که بدان مفقود، مستی‌ات بده‌ست
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۹)

وقتی چیزها می‌آید مرکزمان، هشیاری جسمی پیدا می‌کنیم، می‌افتیم به سبب‌سازی، از چیزها ما زندگی می‌گیریم، این زندگی مصنوعی است. می‌خواهد مال باشد، می‌خواهد مقام دنیا باشد یا یک چیز خوردنی باشد، نان باشد. هر کدام از این‌ها ما را مست می‌کنند. وقتی از این‌ها زندگی می‌گیریم یعنی داریم مقاومت می‌کنیم. این‌ها را اگر پیدا نکنیم حالمان گرفته می‌شود.

همین خُمارِ غمی که انسان دارد، به‌طور کلی همهٔ انسان‌ها دارند، این درد ثابتی که تقریباً هر انسانی حمل می‌کند، دلیل این است که این‌ها از همانندگی زندگی می‌گرفته‌اند، اگر از خدا می‌گرفتند که حالشان گرفته نمی‌شد.

جز به اندازهٔ ضرورت، زین مگیر
تا نگردد غالب و، بر تو امیر
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۰)

می‌گوید به اندازهٔ ضرورت، پس که مفتی ضرورت هم شما هستید، که معنی شاییدن، سزاوار بودن، در این جا می‌آید، که شما آیا این قدر تمییز دارید بدانید که مفتی ضرورت شما هستید ضرورت چقدر است؟ این کار خیلی سخت است، ما باید به هم کمک کنیم اندازهٔ ضرورت را واقعاً از آدم‌هایی مثل مولانا یاد بگیریم. اصلاً شما تا حالا همچو بیتی دیده بودید که ما باید تأمل کنیم که چقدر برای ما ضرورت دارد این چیز و آن چیز را داشته باشیم؟ یعنی می‌گوید تو نیا همانیده بشوی که چیزها به تو امیر بشوند.

و همین‌طور:

همچو مستی، کو جنایت‌ها کند
گوید او: معذور بودم من ز خود
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۵)

گودش لیکن سبب ای زشتکار از تو بُد در رفتن آن اختیار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۶)

بیخودی نآمد به خود، توش خواندی اختیارت خود نشد، توش راندی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۷)

هیچکس نمی‌تواند بگوید که من مست همانیدگی‌ها بودم، اشتباه کردم تقصیر من نبود، من کوتاهی نکردم، اگر خودش را سزاوار می‌داند. اگر در بیت اول مولانا گفته ما شایسته زندگی بهتری هستیم برای این‌که امتداد تو هستیم، تو هم دائماً «رحمت اندر رحمتی» چرا وضع ما این‌طوری است؟ پس ما متوجه می‌شویم که دائماً مست همانیدگی‌ها بودیم در سبب‌سازی بودیم و هر موقع یکی گفت خودت را درست کن گفتیم ما معذوریم، من مست چیزها بودم.

می‌گوید اختیارت را باید به‌دست بیاوری در این لحظه. اختیارت را خودت دادی رفته خودش نشده. خودت را زن به مستی بگویی من مست شهوت چیزها هستم تقصیر من نیست تقصیر این چیزهاست که آمده به مرکز من، یکی آورده گذاشته آقا تقصیر من چه است؟

نه، تو انسان هستی می‌توانی اختیارت را به‌دست بگیری شناسایی کنی که این جسم در مرکز من چکار می‌کند؟ همین الآن می‌خواهد بیاید این ضرورت دارد؟ مفتی ضرورت من هستم، برای چه این چیز ذهنی می‌آید به مرکز من که مست آن بشوم بعداً بگویم برحسب آن دیدم خطا کردم تقصیر من نبوده یکی آن را هل داده به مرکز من؟ نه، اختیارت خودش نرفته تو گذاشتی رفته.

و همین‌طور این سه بیت که گفتیم شما دائماً باید در تکمیل تعظیم بکوشی و هر موقع یک چیزی می‌آید مرکزتان برحسب آن می‌بینی می‌روی سبب‌سازی باید جریمه بدهی. و ما نباید بخوابیم در ذهن و نگران همانیدگی‌ها بشویم اما نگران مردنمان در ذهن نشویم، دچار نسیان بشویم.

آیا شما برحسب چیزهای همانیده می‌بینید و مست آن‌ها هستید؟ و همین‌طور ادامه می‌دهید؟ این نسیان است، این فراموشی است. نسیان به ما حمله می‌کند برای این‌که ما آماده دفاع از خود نیستیم. شیطان هر لحظه می‌گوید



ما را تهدید می‌کند، بیت‌هایش را خواندیم گفت هر کسی شروع کند در کار زنده شدن به زندگی با اجتهاد، با کوشش شدید، این از درون بانگ می‌زند چکار داری می‌کنی؟ خودت را بدبخت داری می‌کنی! می‌ترساند.

مردم چون هشیاری جسمی دارند، کلی همانندگی دارند، خوابشان نمی‌برد، زندگی‌شان آشفته شده، نکند این‌ها را ببرند! اما راحت خوابیده‌اند درحالی‌که شیطان زندگی‌شان را می‌دزدد. هر لحظه موش زندگی ما را می‌دزدد، هر لحظه ما نیروی زندگی را سرمایه‌گذاری می‌کنیم در ایجاد درد، در ایجاد مانع، در ایجاد مسئله، در ایجاد دشمن، بیدار نمی‌شویم به این موضوع. ارزیابی می‌کنیم خودمان را برحسب همانندگی‌ها، می‌گوییم خطکش مادی ذهنی نمی‌تواند معنویت شما را اندازه بگیرد، ولی باز هم اندازه می‌گیرند! ناامید می‌شوند.

خواب چون در می‌رمد از بیم دلخ خواب نسیان کی بود با بیم حلق؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۰)

لَا تَوَاخِذْ اِنْ نَسِيْنَا، شَدِّ گَوَاه كِه بُود نَسِيَان بَه وَجْهِي هَم گَنَاه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۱)

زآنکه استکمال تعظیم او نکرد ورنه نسیان در نیاوردی نبرد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۲)

نسیان: فراموشی

پس هر موقع یک چیزی را می‌آوریم به مرکزمان مؤاخذه می‌شویم و این نسیان گناه است. یعنی مرکز جسم می‌شود، «آلست» فراموش می‌شود ما می‌گوییم از جنس ماده هستیم، می‌افتیم به سبب‌سازی ذهن خرابکاری می‌کنیم.

برای این‌که تعظیم و تسلیم را تکامل ببخشیم باید دائماً فضاگشایی کنیم تا نسیان به ما حمله نکند. نسیان یعنی یک چیزی این‌قدر جرأت می‌کند به خاطر دید ما که بیاید مرکز ما برحسب آن ببینیم.

«... رَبَّنَا لَا تَوَاخِذْنَا اِنْ نَسِيْنَا اَوْ اَخْطَاْنَا ...»

«... ای پروردگار ما، اگر فراموش کرده‌ایم یا خطایی کرده‌ایم، ما را بازخواست مکن...»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۸۶)

بله دیگر این بیت هم خواندیم:

بکن ای دوست چراغی، که به از اختر و چرخ
بکن ای دوست طبیبی، که به هر درد دوایی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۱۷)

دل ویران من اندر غلط آر جغد درآید
بزند عکس تو بر وی، کند آن جغد همایی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۱۷)

پس دل ویران من در اشتباه این لحظه به صورت جغد نمایان می‌شود و خرابکاری می‌کند، برای این‌که مرکز جسم است، ولی اگر فضا را باز کنم عکس تو ارتعاش تو به او می‌زند و این من‌ذهنی من به جای جغد بودن همایی می‌کند.

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] پس چاره ما این است که این دل ویران را در غلط نگه نداریم که هر لحظه به صورت جغد می‌آید و ویرانی ایجاد می‌کند. [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] فضا را باز کنیم که ارتعاش زندگی به او بزند و این جغد ما همایی کند.

عکس، چندان باید از یاران خوش
که شوی از بحر بی‌عکس، آب‌گش
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۶)

عکس، گاؤل زد، تو آن تقلید دان
چون پیایی شد، شود تحقیق آن
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۷)

تا نشد تحقیق، از یاران مبر
از صدف مگسل، نگشت آن قطره، در
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۸)

پس الآن چاره ما این است که از آدم‌هایی مثل مولانا ارتعاش بگیریم. عکس یعنی انعکاس، تأثیر ارتعاش، عکس. «از یاران خوش»، یاران خوش همین کسانی هستند که روی خود کار می‌کنند، مخصوصاً مولانا در این مورد ما ابیاتش را می‌خوانیم، عکسش، ارتعاشش روی ما اثر می‌گذارد.

اول که من ذهنی داریم ارتعاشش، انعکاسش به صورت تقلید است، ولی وقتی پیایی بشود، یعنی عدم عدم، دیگر تحقیق شده. اگر چیزی از بیرون نیاید مرکزتان و نتواند بیاید، شما دیگر معلوم می‌شود فضا به اندازه کافی باز شده. ولی اگر فضا به اندازه کافی نشده، تحقیق نشده، تو از یارانی مثل مولانا یا یاران عشقی جدا نشو، هنوز این قطره در نشده در صدف تو.

و همین‌طور این سه بیت:

خانه‌ای را کش دریچه‌ست آن طرف

دارد از سیران آن یوسف شرف

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۴)

هین دریچه سوی یوسف باز کن

وز شکافش فرجه‌ای آغاز کن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۵)

عشق‌ورزی، آن دریچه کردن است

کز جمال دوست، سینه روشن است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۶)

فرجه: تماشا

هر خانه ذهنی که می‌تواند فضا را باز کند، دریچه به سوی زندگی باز کند، در این صورت از حرکت آن یوسف یعنی خداوند شرف پیدا می‌کند، جغدش هما می‌شود.

حالا به ما می‌گوید، «هین»، آگاه باش، فضا را باز کن، دریچه به سوی یوسف، یوسف نماد خداوند است، زندگی است، و از این شکاف یک گشایشی بگیر، یک آرامشی بگیر، یک خردی بگیر. عشق‌ورزی، فضاگشایی، یکی شدن با خدا، آن دریچه کردن است، که در آن صورت از جمال خداوند، دوست، سینه تو روشن می‌شود.

**پس هماره روی معشوقه نگر
این به دست توست، بشنو ای پدر**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۷)

**راه کن در اندرون‌ها خویش را
دور کن ادراک غیراندیش را**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۸)

**کیمیا داری، دواي پوست کن
دشمنان را زین صناعت دوست کن**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۹)

صناعت: هنر، پیشه، کار

پس ای انسان لحظه به لحظه، همواره، فضا را باز کن روی معشوقه یعنی خداوند را ببین، و این به دست توست. توجه می‌کنید؟ داریم راجع به این شایستگی، گفتیم اگر ما شایسته هستیم باید عمل کنیم.

«راه کن در اندرون‌ها»، برو به اندرون و این ادراک من‌ذهنی را دور کن. فضا را باز کن، باز کن، باز کن، به او زنده بشو، هرچه بیشتر از طریق او ببین، با حرکت او حرکت کن، تو توجه کن این فضای گشوده شده کیمیای توست. این پوست را، یعنی من‌ذهنی را، دوا کن، علاج کن. امروز گفت درمان همه دردهای من تو هستی.

دشمنان را، دشمنان ما من‌های ذهنی هستند یکی هم من‌ذهنی ما، از این صنعت، با این تکنیک، دشمن را دوست کن. پس می‌بینیم فضا را اگر بتوانیم باز کنیم این من‌ذهنی یواش یواش دشمنی را کنار می‌گذارد و من‌های ذهنی دیگر هم با ما دشمنی نمی‌کنند.

**چون شدی زیبا، بدان زیبا رسی
که رهاند روح را از بی‌کسی**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۱۰۰)

وقتی فضا را باز کردیم از جنس زندگی شدیم، زیبا شدیم، به آن زیبا خواهیم رسید، که روح ما را از تنهایی نجات می‌دهد.

نیست زندانی، وَحِشِ تر از رَحِمِ
ناخوش و تاریک و پُرخون و وَخِمِ
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۶)

چون گشادت حق دریچه سوی خویش
در رَحِمِ هر دم فزاید تَنْتِ بیش
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۷)

اندر آن زندان، ز ذوقِ بی‌قیاس
خوش شگفت از غِرْسِ جسمِ تو حواس
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۸)

وَحِش: وحشت‌زا
وَخِم: ناسازگار، ناموافق، کراهت‌انگیز
غِرْس: نهال، قلمه

می‌گوید زندانی وحشتناک‌تر از رَحِمِ انسان نیست، که ناخوش و تاریک و پرخون و وَخِمِ است.

وَخِمِ یعنی ناسازگار.

وَحِشِ یعنی وحشت‌زا.

غِرْسِ یعنی نهال، کاشتن.

وَخِم: ناسازگار، ناموافق، می‌گوید کراهت‌انگیز.

در این‌جا مولانا یک مثالی می‌زند، می‌گوید وقتی خداوند دریچه‌ای به سوی خودش باز می‌کند، و تنِ انسان در رَحِمِ مادر مرتب بزرگ‌تر می‌شود، می‌بینید ما تنمان را آن‌جا می‌تنیم، در آن زندانِ رَحِمِ از شوقِ بی‌قیاس، بی‌قیاس یعنی نمی‌توانی مقایسه کنی، دیگر آن‌جا ما چیزی نداریم ذوقمان را با چیزی مقایسه کنیم، «خوش شگفت از غِرْسِ جسمِ تو حواس». می‌گوید از رشد جسمِ تو این حواسِ تو رویده می‌شود.



می‌خواهیم بگوییم که همین‌طور که انسان ذوق پیدا می‌کند از رحم بیاید بیرون، از رحم ذهن هم همین‌طوری می‌آید بیرون.

زآن رَحِمِ بیرون شدن بر تو درشت می‌گریزی از زهارش سوی پشت (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۹)

راه لذت از درون دان نه از برون ابلهی دان جستن قصر و حصون (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۲۰)

زهار: شرم‌گاه، در این‌جا مراد دهانه رَحِم است.
حصون: جمع حصن به معنی دژ، قلعه

می‌گوید که انسان وقتی می‌خواهد از رحم بیرون بشود خب این دریچه‌اش تنگ است و وحشتش می‌گیرد پناه می‌برد به تهِ رَحِم نمی‌خواهد بیاید بیرون، همین‌طور ما هم از رَحِمِ ذهن نمی‌خواهیم بیاییم بیرون. بنابراین از دریچه‌اش می‌گوید به سوی پشت می‌گریزی. بنابراین تو این کار را نکن الان در ذهن.
در نتیجه راه لذت، راه همانیدگی‌ها نیست. بلکه راه لذت از درون است نه از بیرون. و جستن قصر و حصون را، حصون یعنی دژ و قلعه، زهار هم یعنی دهانه رَحِم در این‌جا، و می‌گوید که ابله‌ی دان تو بیایی قصر و این‌ها را جستجو کنی که بتوانی از آن‌ها زندگی بگیری.

و این بیت هم داشتیم:

به گردِ تو چو نگردم، به گردِ خودِ گردم به گردِ غصّه و اندوه و بختِ بدِ گردم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۶)

شما می‌دانید اگر فضا را باز نکنید، مرکز را عدم نکنید، به گرد او نگردید، به گرد خودت می‌گردی با سبب‌سازی، که این سببِ غصه و اندوه و اتفاقات بد خواهد شد، بختِ بد خواهد شد.

❖ ❖ ❖ پایان بخش چهارم ❖ ❖ ❖



کتابخانه